

نظر گل



نوشته: اسدالله حبیب

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: نظرگل

نویسنده: اسدالله حبیب

چاپ نخست: جوزا ۱۳۶۵، اداره نشراتی س.د.ج.ا

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

پخش: انتشارات راه پرچم نومبر ۲۰۲۰ / عقرب ۱۳۹۹

<https://rahparcham.org>

rahparcham@gmail.com

شب بود، تپه‌ها و دشت‌ها را ظلمت هولناکی در آغوش می‌فشرده، گاه‌گاه آواز یکنواخت و غم‌انگیز باران را زوزه بادهای لاجوج و حمله‌ور و دشنام‌های رکیک مردان نفس‌سوخته و مانده می‌برید، باد از سمت‌های نامعین می‌وزید و دانه‌های باران را چون سنگ‌ریزه‌ها بصورت انسان می‌پاشید.

باز قن‌داق تفنگ به شانه نظرگل خورد که از تکان آن بی‌موازنه شد. درد گویی چنگش را در استخوان فرو برد. اندیشید که مبادا بیفتد و حقیر شود. با نفرت و انزجار خود را سر پا محکم کرد. درد طاقت فرسا بود، گویی همه‌پی‌ها و عضلاتش در همان نقطه‌یی که ضربه دیده بود، کشیده می‌شدند. دلش می‌خواست بنشیند، و لو در بدل چند لگد و ضربه چند قن‌داق تفنگ لحظه‌یی دم بگیرد. اما غیرتش نه گذاشت، کمرش را راست کرد و به پیش قدم نهاد، بر سر بالایی لغزان دامنه تپه راه رفتن دشوار بود، قدم که می‌نهاد به عقب کشیده می‌شد، مثل اینکه دست پر زوری از قفا دامنش را کش می‌کرد. پس از وقفه‌های کوتاه، قن‌داق تفنگی به شانه یا کمرش می‌خورد و فحش غلیظی به گوش‌هایش نیش می‌زد. دست‌هایش به پشت بسته بود، حس می‌کرد که سرش آماس کرده است و سنگ بزرگی را بر شانه اش گذاشته اند.

زمانی سیاهی قیرگون شب را برق خیره‌کننده‌یی فتح می‌کرد و رعد چون صدای پاره شدن تکه‌هارداری تا دورها می‌دوید، چیزی بر پایش افتاد و ترق ترق کنان به سنگ‌ها خورد و در تاریکی غرق شد. مردی که از قفای نظرگل دست‌پالک کرد، مگر چیزی نیافت. قهر شد و با نوک پیزارش به پای نظرگل زد؛ گفت:

- کافر لامذب! چیزی از تو مفته، مالوم نمیشه که چیس، حیوان عجیبی استی.

اندوه تلخی قلب نظرگل را در چنگال گرفت. فهمید که تفنگچه‌ ماکاروف، سلاحی

که برای صحبت روبه رو با دشمن نگاه داشته بود، افتاد. شاید دستمال بند پایش که تفنگچه را با آن بسته بود تر شد و لغزید. از باران و هیاهوی گوش‌خراشش بدش آمد، قطره‌های آب که چون سنگریزه به صورتش می‌خورد، نورتش را بیشتر برانگیخت.

مردانی که او را می‌بردند با آواز بلند، تقریباً فریاد کنان و بدآیند سخن می‌گفتند. یکی گفت:

- چندین ماه جان ما ره تازه کد و صدا نفر ما ره کشت. مه دلم میخاست که ببینم چطور آدم اس. دیگری می‌گفت:

- مزی خود ما و شما نبود، آگه نی یک آدم چیس؟ هزار دهقانام که پشتش باشه یک گولی بیخبره گپ اس.

دیگری می‌گفت:

- نزدیک بود کمیت‌های ماره بی‌اعتبار بسازه، مام خو نفرایشه نماندیم مگم از ما ره زیاد کشت.

دیگری که فحش و ناسزا تکیه کلامش بود، دشنام می‌داد و می‌گفت:

- پاره چنار سر ما نق و فق زیاد کن که کارای تان رونق نداره. اینالی بچیم جایزه بتن. ده هزار کلداری هر کدام ما و شماره. یک پیسیش کم باشه گوشت خوک آگه بگیرم.

یکی دیگر با صدای دورگه اش صدا می‌کرد:

- با ید بتن دگه، عملیات ای هشت روز مفت گپ خو نبود، آگه نتن باز ما و شمام میفامیم.

سرو صدای غیرعادی مردان مسلح که به گفتگوی کران می‌مانست در یکجا قطع شد.

آواز قدم‌ها متفرق گردید. کسی گفت:

- دست و پایشه ماکم بسته کو، باز بیا که چلم بزیم.

نظرگل در میان همه‌ بادها صدای باریکی شنید، یا اصلاً به خیالش آمد که صدایش می‌کنند:

- نظرجان!

صدای بیمارگونه و جاذبه دار، شبیه صدای مادرش بود. مردی که از قفایش می‌آمد چند تخته پاره را پس زد و او را تپله کنان در مغارمی انداخت. در تاریکی مغاره جستجو کرده ریسمانی یافت و آنرا چندین بار با بی‌حوصلگی و عجله به دست و پای نظرگل پیچید و دشنام مادر داد. از بدن و لباس مرد بوی دلبد کننده چرس و چرک می‌آمد.

معلوم نبود که ریسمان را، نظرگل را، یا چیزی دیگری را دشنام می‌داد. نظرگل دیگر تحمل دشنام را بی‌لزوم دید، گفت:

- دان مرداری ته بسته کو، می‌دانی که دستم بسته اس، نامرد! شما کل تان مثل زنا زبان دراز دارین.

مرد که صورتش دیده نمی‌شد دندان قروچه کرد و تف انداخت و لجوجانه باز دشنام داد.

نظرگل سرش چرخید و قهر تنش را سوزاند، و آن چنان که نشسته بود، بدن سنگینش را به پیش پرتاب کرد و با پیش نیش محکم به صورت آن مرد کوفت، او به پشت افتاد و وقتی که برخاست چندین لگد به سر و کمر نظرگل زد، نمی‌دانست دیگر چه کند. نفس زنان و غم غم کنان در را به عقبش بست.

نظرگل در مغاره تنها ماند، لباس‌هایش تر شده بود و تمام بدنش درد می‌کرد، در تاریکی به پیرامونش نگر نیست؛ چیزی به نظرش نیامد، حشرمی جنید و سنگریزمی را بی‌جا کرد، و از وجود خویش او را باخبر ساخت، اندک بوی بد

می‌آمد. نظر گل هر چه دقت کرد چیزی نفهمید و در آن گرداب اندوه تلخ آن صدای شبیه صدای مادرش در گوش هایش می‌پیچید.

نظر جان!

دقت کرد، غوغای باد بود و صدای ریزش یک نواخت باران. و نالش تخته‌های دروازه مغاره که در برابر فشار باد مقاومت می‌کرد. مثل اینکه به خیالش آمده بود، با آن خیال لذت‌بخش سرش را بر دیوار مغاره گذاشت.

مادرش از کودکی‌ها او را با همان لحن بیمارگونه و جاذبه دارش صدا می‌کرد. در صدایش لرزش و نوعی شکوه بود، یا به فکر نظر گل چنان می‌آمد که او گویا با صدایش همه دردها و غم‌هایش را به نظر گل پسرش بیان می‌کند و از او کمک می‌خواهد. همان وقت‌ها که نظر گل هنوز در مکتب ابتدایی درس می‌خواند، طبراق تکمیلی خود را بالای تنور بین دالان می‌انداخت و به کوچه می‌گریخت، با بچه‌ها لب نهر نزدیک خانه‌شان می‌نشست، پاهای او را در آب سرد می‌گذاشت، و با سنگ‌چل‌ها پاک جفت است یا طاق بازی می‌کرد. گاهی همان صدا به گوشش می‌آمد:

نظر جان!

پله دروازه پس می‌رفت و مادرش با نیم نان گرم ظاهر می‌شد، همیشه با چادر سفید سر و صورتش پیچیده می‌بود، نظر گل نان را با بچه‌ها تقسیم می‌کرد. نان داغ را در آب نهر غوطه می‌کردند و چک می‌زدند. نان گرم و آب چه لذتی داشت، و نظر گل با داشتن چنان مادری مهربان احساس غرور می‌کرد.

نزدیک‌های نماز دیگر کل نصر و با قفس کبکش می‌آمد، قفس را بالای سنگ سفید بزرگ پهلوی دکان کاکا مردان بقال که یگانه دکان در کوچه‌شان بود، می‌گذاشت. و با کاکا از کبک جنگی و کبک‌های نامی مزار قصه می‌کرد. می‌گفتند که کل نصر و دوغ‌گوست، اما قصه‌هایش برای نظر گل و دیگر بچه‌ها جالب بود. جالبتر از همه صحبت کل نصر و غلام پالان دوز بود، غلام که می‌آمد صدا می‌کرد:

- سر کل نصر و ره ..

نصرو می‌گفت:

- جیبر گره درای! بشی که غم غلط کنیم.

غلام می‌گفت:

- ششتم کتی مردا ...

کبک کل نصرو مثل اینکه می‌دانست که غلام پالان دوز عاشقش است، او که می‌آمد سرش را بلند می‌کرد و زیر گلوی سفیدش را با طوق سیاه نشان می‌داد و می‌خواند که می‌خواند، صدای کبک گویی سرور و شادمانی در رگ‌های بچه‌ها جاری می‌کرد، بازی و شوخی و دواندن و خواباندن‌ها گرمتر می‌شد.

و یاریسمان گاو را گرفته می‌رفت کرد رشقه، گاو را به چارها می‌کرد و خودش با لای رشقه نورسته مخملین بر پشت می‌خوابید و گردش ابرها را در آسمان تماشا می‌کرد و به نظاره نوک‌های سپیدارها و میناها که چندین تا بالای یک شاخه می‌نشستند، مشغول می‌شد و با صدای بلند آواز می‌خواند:

سیل آمد از سه دره سنگ و چوبه میبره

دم جانک دلبرجان چکمن پوست بره

و همان آواز آشنا گوش‌هایش را نوازش می‌کرد، آواز مادرش:

- نظرجان!

می‌دانست که باید به خانه برگردد.

کوچگی‌ها در باره پدر نظرگل می‌گفتند که حاجی حکیم آدم خوبیست. اما گوشه‌گیر است، با کسی رفت و آمد نمی‌کند، به کار و غریبی خود سرگرم است.

یک روز عروسی پسر حاجی مفتی مامای نظرگل بود. خانواده حکیم را هم خیر کردند، صبح مادر نظرگل لنگی سندی کبود شوهرش رادر تگارہ انداخت، شست و در آفتاب خشک کرد، نظرگل را فرستاد که از خانه کاکا مردان بقال چین نوش

را بیاورد. نظرگل با خوشحالی چین سبز کاکا مردان را آورد و خودش هم دست و رویش را شست. و اما وقتی که حاجی حکیم از آنهمه آمادگی‌های عروسی رفتن خبر شد، سرش را بلند کرد و با پیشانی پرچین گفت:

- مه چه وخت به عاروسی رفتیم، چه وخت؟ چرا مره شرمنده میسازین. چرا چین کاکا مردانه آوردین، چین کهنه خود آدم هزارها دفعه از چین نو دیگر بهتر اس ...

اما نظرگل عذر و زاری کرد و پدرش را راضی ساخت که برود و نظرگل را هم با خود ببرد. پدرش که چین کاکا مردان را پوشید به قامتش درازی می‌کرد. سرش را شور داد و با نارضایتی گفت:

- به خاطر تو شیطان. اگه نی مه و عاروسی رفتن، مه چه وخت به عاروسی رفتیم، چه وخت؟ ...

همانقدر که نظرگل خوشحال بود پدرش غمگین و افسرده می‌نمود. دل نظرگل می‌شد که پدرش خندان باشد و حرف بزند، آخر به عروسی باید خوش و خندان داخل شد نه با لب و لنج اویزان و پیشانی پر چین ...

در حویلی حاجی مفتی قالین‌های سرخ بزرگی را بر صفت فرش کرده بودند. بالاسر حویلی توشک‌های مخملی هموار بود و در پایین اصلاً توشکی نینداخته بودند. بعضی مهمانان را به سوی توشک‌ها رهنمایی می‌کردند و بعضی را بالای گلیم می‌نشاندد.

غوری‌های چینی پلاو را هم بردند به بالا، نزد بای‌ها و معتبرین و پایین‌ها را در غوری‌های مسی نان دادند. در غوری‌های مسی گوشت هم نبود. تعداد مهمانان به چند صد نفر می‌رسید.

وقتی که حاجی حکیم سرش را به نشانه خشم شور داد و به پسرش پس پس کنان گفت:

- می‌بینی بچیم، مه از ای سبب به عاروسی ها نمی رم، آدم به جای احترام بی آبرو میشه. میگن: (کم بتی کم نزن) ای مردم آدمه کم میزنن، نظرگل فکر کرد که چرا

پدرش نمی‌فهمد که برای این قدر نفر گوشت داده نمی‌شود. فوراً گفت:

- آخر بری چند صد نفر که همیشه پلو با گوشت داد. پدرش گفت:

- خوب سر توشک شسته‌ها و سر گلم شسته‌ها یعنی چه؟ چرا بعضی سر توشک و بعضی سر گلم شستن؟ و بعضی حتی می‌بینی نزدیک دروازه ایستاده استن. اینا پیسه ره عزت میکنن نه آدمه .. نظرگل هم متعجب شد که چرا چنین کرده اند.

بعد که در سینی‌های بزرگ دستمال‌های نقل و قند را آوردند. دستمال‌های ابریشمی با قند زیاد پیشروی بای‌ها گذاشته شد و در پایین مستی نخود و کشمش گره کرده در دستمال‌های سندی گذاشتند.

نکاح بسته شد، دعا کردند. مهمانان برخاستند که بروند. حاجی حکیم هم دست نظرگل را در میان پنجه‌های ضخیمش فشرده برخاست. نظرگل ملتفت شد که پدرش دستمال کشمش نخود را نگرفته است. خم شد و دستمال را برداشت. پدرش در حالی که نمی‌خواست دیگران متوجه شوند. با قهر چشمانش را کشید و تهدید آمیز گفت:

- دست نزن! مه به خاطر چند دانه نخود نمردیم، و آن چنانکه بند دست نظرگل را در میان پنجه‌هایش می‌فشرد بی‌بامان‌خدایی عروسی را ترک گفت.

نظرگل از رخداد آن روز هم چیز زیادی نفهمیده بود، اما پسانها، در سال‌های بعد درک کرد که پدرش که به محافل نمی‌رود از اهانت شدن می‌گریزد. عنعنۀ احترام به ثروتمندان و مردم پولدار و بی‌عزتی مردمان تهیدست گوشه گیرش ساخته است.

نظرگل پسان‌ها، در سال‌های بعد، فهمید که حتی سلام و احترام به دیگران چندین نوع است و چندین درجه دارد و انواع و درجات آنرا، مقدار ثروت و املاک شخص مقابل تعیین می‌کند. کسانی هستند که در نخستین برخورد به ایشان تو خطاب می‌کنند و کسانی هستند که حتی با ارتکاب قبیح‌ترین اعمال همچنان "شما" باقی می‌مانند.

در آن سال‌ها که هشت، نه ساله بود لعل محمد برادر بزرگش همیشه حسادتش را بر می‌انگیخت. او را در خانه لعل جان می‌گفتند. لعل جان نزدیک‌های غروب آفتاب با پدرش از کشت و درو می‌آمد و نظرگل حسد می‌ورزید که چرا به سن و سال او

نیست و نمی‌تواند در کارها با پدر کمک کند و هنگام کار در زمین با او قصه کند و قصه‌هایش را بشنود.

توجه پدر و مادر به لعل جان، پسر کلان‌شان، نظرگل را وامی‌داشت که زمینه‌های پرخاش با برادر را آماده سازد و بعد خود به شکایت نزد مادر برود و لعل محمد را زیر دشنام مادر ببیند. این گونه حوادث در آن سال‌ها معمولاً هفت‌هیمی چند بار اتفاق می‌افتاد و در آن وقت‌ها لذتی هم داشت. پدر خونسرد و آرام بود و حتی شکایت هم که می‌کردی با آواز بم و پرهیبتش می‌گفت:

- بد کده، توهم بد کدی. برو گوش ته میبرم.

و اما مادر را می‌شد زود برافروخته ساخت. دشنام‌ها را از زبانش شنید و رفته به لعل محمد گفت که مادر ترا چنین و چنان نامید و چنین و چنان گفت، و او را ترساند که شام به خانه بر گردد، گوش تابی خواهد دید.

سال‌های بعد که بزرگتر شد خودش هم با پدر شالی کاری می‌رفت. کاری که از سال‌ها آرزویش را داشت، همیشه در چند متری پدر کار می‌کرد هنگام کار با او قصه می‌کرد. قصه‌های آن روزها پایان‌ناپذیر بود. در وقت کار در کشتزار با پدر می‌شد درباره هر قصه قصه کرد. او در حالی که مشغول کار بود حرف‌ها را می‌شنید و یگان سوال می‌کرد. می‌گفت:

- خو، باز چه شد؟ و آنگاه که سوال می‌کرد از زیر ابروهای پرپشت خرمایش با نگاه معنی داری به سوی نظرگل می‌نگریست، نگاه او، نظرگل را تشویق می‌کرد که باز هم قصه کند.

نزدیکی‌های غروب به سوی خانه روان می‌شدند. آن وقت دیگر نوبت صحبت از پدر بود. نظرگل و لعل محمد خسته و مانده از قفای او می‌آمدند. و او که نگاهش را از زمین بر نمی‌داشت، آه می‌کشید و آرام، آرام از زندگیش شکایت می‌کرد.

در آن سال‌ها بود که نظرگل با غم‌های پدرش آشنا شد. دانست که با چه محنتی نان شب و روز را بدست می‌آورند. دانست که پدرش بسیار وقت‌ها قرضدار می‌بود.

همه دارایی او همان چند جریب زمین بود.

جز در باره زمین و فرزندانش در باره کمتر چیزی فکر می‌کرد. چهار فصل را هم از روی کار در زمین می‌شناخت. بجای بهار و تابستان فصل کشت و فصل درو می‌گفت. او جز آنکه فرزندانش علم بیاموزند آرزوی دیگری نداشت. باور داشت که علم انسان را از بدبختی نجات می‌دهد.

نظرگل در آن سال‌ها در کارهای خانه و مزرعه با لعل محمد رقابت می‌کرد. می‌دانست که هر چه بیشتر و بهتر کار کند پدر و مادر بیشتر دوستش می‌دارند. لعل محمد را درس‌ها مجال نمی‌داد که دیگر پدر را در کشت و درو همراهی کند! و آهسته، آهسته جایش را به نظرگل گذاشت.

به زودی دنیای نظرگل هم بزرگتر از دنیای پدرش شد، درس تاریخ او را با گذشته‌ها آشنا ساخت، گذشته‌هایی که پادشاه سرنوشت مردمان را تعیین می‌کرد. آنان را به جنگ و امی‌داشت، می‌زد، می‌کشت و به زندان می‌انداخت تا آنکه پادشاه دیگری او را کور می‌کرد، زندانی می‌ساخت و یا می‌کشت و خودش همه آن جنگ‌ها و لشکرکشی‌ها و ظلم و ستم را از سر می‌گرفت.

جغرافیه خواند و با کشورهای جهان آشنا شد، در آن سال‌ها در مکتب حرف‌هایی بر سر زبان‌ها افتاده بود که در حضور معلم و ملا نمی‌شد گفت؛ خوش اداره مکتب نمی‌آمد. در میان بچه‌ها از ستم اربابان بر دهقانان سخن می‌رفت و از دولت که می‌گفتند طرفدار اربابان است و دشمن دهقانان و کارگران. می‌گفتند که حاکم، علاقه دار و دیگر حکمرانان دولتی در خدمت ملاکین و ثروتمندان اند. می‌گفتند که دهقانان و ملاک تضاد آشتی ناپذیر دارند. می‌گفتند که اگر دهقانان، کارگران و دیگر زحمتکش‌ان متحد شوند حق خود را از اربابان گرفته می‌توانند. می‌توانند حکومت را به دست خویش بگیرند.

نظرگل آن گپ‌ها را خوش داشت، در راه مکتب و خانه با برادرش بحث می‌کرد. و در خانه نیز گاه‌گاه از آن سخن‌ها به پدرش می‌گفت. لعل محمد کتاب‌هایی را می‌خواند که از نظرگل پنهان می‌کرد. و به نظرگل هم بارها توصیه می‌کرد که در

باره ارباب و حکومت و غیره در هر جا و پیش هر کس سخن نگوید. اما نظر گل کمتر می‌شنید.

یک شب وقتی که نان می‌خوردند پدر از سخنان نظر گل خشمگین شد. گفت:

- بوی شیر از دانت میایه، گیای کلان کلانی ته بیی، مشت و دروش برابر نیس. سر ته زیر بالت، میکنن.

نظر گل رنجید؛ دست از نان گرفت و رفت بیرون. زیر درخت بید حویلی نشست. در تاریکی حویلی شرفه مرموز شاخ و برگ بید پشیمانی در او ایجاد کرد، صدای مادرش راشنید.

- نظر جان! نظر جان!

نظر گل می‌خواست جواب بدهد، صدای مادرش مانند همیشه بیمارگونه و شکوه آمیز بود و اما گفتگوی مادر و پدرش را شنید. پدر از خود دفاع می‌کرد و مادر ملامتش می‌ساخت. نظر گل خاموش ماند، در دل مادر را آفرین گفت. چند دقیقه پس پدرش آمد و پهلویش نشسته و با آواز بم و هیبتناکش به نصیحت پرداخت. او با تمام ظاهر خشن، دل مهربان داشت، گفت:

- بچه جان مه ظلم حکومته دیدیم، قمچین علاقه داره، رگ گردن ارباباره. میخوایم شما کلان شوین، به علم و کمال برسین و صاحب او و نان شوین ... این جمله ها را از اعماق قلبش ادا کرد.

نظر گل پس از آن روز تصمیم گرفت که حرف لعل محمد را بپذیرد و با پدرش در باره ارباب و حکومت سخن نگوید و اما در صنف نمی‌شد خاموش نشست، آزار دادن معلمین و اخلال درس عنعنه مکاتب شده بود؛ وقتی که از معلم می‌پرسیدی که مثلاً چرا باید دهقان زحمت بکشد و محصول را ارباب بگیرد. چرا باید دهقان از خود زمین نداشته باشد ... معلم حتمی یکی از سه وسیله مجازات را بکار می‌بست. یا خمچه می‌خواست و لت می‌کرد. یا زبان به دشنام می‌گشود و یا نمره تهنیب را کم می‌کرد.

یادش آمد قریه زادگاهش، قریه قدیم، با آن سپیدارهای بلندش، باغ‌ها و باغچه‌هایش، جویبارها و شالیزارهایش که تا چشم کار می‌کرد آب بود و گل و درخت. به یادش آمد دشت صد میش و بونده گیری‌ها در روزهای معتدل بهاری و در شب‌های ماهتابی که جال را بر دشت کشان، کشان می‌برد و در روشنی چراغ گیس ده‌ها بونده و پرندگان دیگر پر می‌زدند و در جال گیر می‌آمدند.

باد عطر آگین گویی دست و روی انسان را نوازش می‌کرد، درست مانند یک مادر مهربان و چنان گرما و تازگی و عطر مطبوع گل‌های وحشی داشت که سینه را از آن پر می‌کردی و گمان می‌کردی که سبک می‌شوی و نزدیک می‌شود که مانند هزاران پرنده خوشخوان بر شاخ و شاخچه می‌سرایند؛ پرواز کنی و آواز بخوانی.

مگر می‌شد به خاطر چنان زمین و دشت و دره نجنگید و نیروی خویش را از خدمت دریغ کرد؟ او بارها که به قریه اش می‌نگریست، قریه غرق در درخت و بته و در هر گوشه اش چشمه سارها بود، و اما مردمش، دهقانانش زرد و لاغر بودند، با فقر گرسنگی و مرض خو گرفته بودند، فکر می‌کرد که قریه قدیم هم او را همچنان با صدای بیمارگونه و شکوه آمیز صدا می‌کند:

- نظر جان! فکر می‌کرد قریه قدیم هم گله‌مند است و شکوه دهقانان پابره‌نه و قرضدارش که روزها در آب فرو رفته شالی می‌کارند از زبان قریه شنیده می‌شود...

یک روز بهار بود که نظر گل؛ چند همصنفیش و لعل محمد و چند رفیقش برای بونده گیری به دشت برآمدند، گندم تا کمر می‌رسید، بوی عطر علف می‌آمد، و نشاط می‌آورد، دشت پر از صدای پرنده‌های رنگارنگ بود که با شور بی‌حد آواز می‌خواندند. تا چاشت چند بونده گرفتند. آفتاب در وسط آسمان لاجوردی بود که همه خسته و مانده بالای پلوان نشستند و به خوردن نان و تخم جوشانده که از خانه آورده بودند مشغول شدند.

لعل محمد و رفیقش میان گندم‌ها و دور تر از دیگران به صحبت پرداختند، حس کنجکاوای مهار نشدنی نظر گل راهم بدانسو کشاند.

آن روز در حلقه رفقای لعل محمد از حزب سخن رفت و از بی اعتنائی سلطنت نسبت به زندگی زحمتکشان و وعده‌های دروغین حکومت به مردم، از ظلم طاقت فرسای اربابان بر دهقانان سخن گفتند و از آرمان حزب در مورد توزیع زمین به دهاقین. گفتند که بی‌سواد مصیبت بزرگی است. با و صف آنهم در میان دهقانان باید کار تبلیغی کرد و اهداف حزب را به ایشان باید فهماند.

یکی از رفقای لعل محمد لکننت زبان داشت. وقتی که صحبت می‌کرد چقدر نظر گل دل تنگ می‌شد و دلش به حال او می‌سوخت، می‌خواست که او سخن نگوید. تنها بشنود.

هر گز یادش نمی‌رفت که فردا یکی از صنفی‌هایش به سر معلم چغلی کرد که لعل محمد و رفقاییش با نظر گل دیروز در باره سیاست صحبت کرده اند. سر معلم آنان را خواست و ده چوب بر کف دست شان زد. چاشت که مرخص شدند نظر گل و چند رفیق دیگرش سر راه چغل را گرفتند.

نظر گل کشتی گیر صنف بود. به سرعت از گریبان چین حریف می‌گرفت و شانهِ گردان می‌کرد. چغل را بر زمین زد و خفه اش کرد. پیش روی دیگر بچه‌ها مجبورش ساخت که خط بینی بکشد.

لعل محمد تا نیمه شب‌ها پیش چراغ تیلی می‌نشست و کتاب می‌خواند. بعضی کتاب‌ها را که خوشش می‌آمد رونویس می‌کرد. یک شب دو شب و بیشتر بیدار خوابی می‌کشید. بشر دوستان ژنده پوش را رونویس کرد. (مادر) را رونویس کرد. دفاعیه خسرو روزبه همیشه در جیب بغل و اسکتش بود.

لعل محمد از روی کتاب‌ها در باره عصیان غلامان قصه می‌کرد و جوانانی که به خاطر مردم و میهن شان به سنگرها زانو می‌زنند و از جان می‌گذرند. قصه‌ها در حافظه نظر گل نقش می‌بست و اما نام قهرمانان به یادش نمی‌ماند. نام‌های مشکلی بود، گاهی فکر می‌کرد. اشخاصی که نامشان در کتاب‌ها گرفته می‌شود آدم‌های عادی نیستند و فوق‌العاده هستند، باید نام‌هایشان هم مشکل و غیر عادی باشد، گاهی به خاطرش می‌گذشت که اگر در کتاب قصه اشخاصی بیاید که از نام‌های محلی

خودشان داشته باشند و اما به نظرش عجیب و خنده دار معلوم می‌شد، فکر می‌کرد که این نام‌ها، نام‌های استند که در زندگی عادی روزمره گرفته می‌شوند، و تنها در نامه‌های شخصی و کتاب مالیه دفتر یا کتاب حاضری مکتب جای گرفته می‌توانند، مگر برای آنکه در کتاب‌های قصه راه باز کنند آدم‌های دیگر لازم است و نام‌های دیگر.

کتاب کم بود، کتاب پیدا نمی‌شد، و اکثر نسخه‌های رونویس شده را از شهر می‌آوردند که معمولاً با کاغذ کاربن نقل شده بود و بنابر خیرگی نوشته‌ها به سختی خوانده می‌شد، آشنایی نظرگل با پاشنه آهنین نیز حادثه‌ی بود فراموش نشدنی، این کتاب را هم از شهر آورده بودند.

یک روز جمعه نظرگل گاو را به کرد رشقه برای چریدن برد و خودش به تماشای بچه‌ها که از بالای سنگ سفید پهلوی دکان کاکا مردان بقال می‌لغزیدند مشغول شد. سنگ که سال‌ها کودکان بران لغزیده بودند، براق و لشم شده بود. و هر کودکی که از بالا تا پایین می‌آمد از خنده و خوشحالی سرپا ایستاده نمی‌توانست، نظرگل دقیقه‌ها به تماشا پرداخت و وقتی که باز آمد گاو را در کرد رشقه نیافت، پاجه‌ها را برزد و به جستجوی گاو بر آمد. ساعت‌ها این باغ و آن باغچه را پالید. اما اثری از آن نیا فت، تاهژده نهر رفت. در کنار دریا لعل محمد را دید که برسنگی لمیده کتاب می‌خواند. تنهای تنهاست، آنجا خوشش آمد. لعل محمد خوش داشت که با صدای بلند کتاب بخواند. نظرگل در کنار لعل محمد یک پهلو افتاد و تا تاریکی شام آنچه او می‌خواند می‌شنید. شام دوباره در پی کار افتاده اما در آن تاریکی جستجو بی‌فایده بود. غمگین و ناامید به خانه برگشت. نمی‌دانست پدر و مادرش چه خواهند گفت، ترس قلبش را می‌فشرد و بیشتر از آن شرمندگی زجرش می‌داد. از دروازه حویلی که داخل شد دید که مادرش نزدیک کاهدان به دوشیدن گاو مشغول است و با هیجان پرسید.

- کی آورد؟

مادرش گفت:

- خودش آمد.

نظرگل از شادمانی گردن گاو را بغل کرد و بوسید. بعد از آن روز گاو را که به چرا می‌برد رهایش می‌کرد تا شامگاهان خود به خانه بر گردد، نظرگل فارغ‌البال بالای ریشه‌ها به پشت دراز می‌کشید و ابرهای سفید و سیار آسمان و نوک سپیدارها را تماشا می‌کرد، و میناها را که چند تا بالای یک شاخه می‌نشستند و داد و فریاد می‌کردند.

پاشنه آهنین را هم در سال‌های پستر چند بار خواند. آن کتاب زیاد خوشش می‌آمد، و حتی جمله‌هایی از آن را از یاد می‌دانست.

نظر گل در صنف نهم مکتب بود که انقلاب شد. هجده سال داشت. از پهلوان بچه‌های مکتب حساب می‌شد. مانند دیگر جوانان مزار و بوینه قره جیلک ش را به شانه می‌انداخت، سلپیر می‌پوشید، پاچه‌هایش را بر می‌زد، و شف دستارش را درازتر می‌گذاشت.

سینه فراخش را هنگام رفتار پیش می‌کشید و همیشه ده یازده جوان همراهش بود. بچه‌های قریه‌های قدیم و قبقاق دوستش داشتند.

لعل محمد که عضو حزب بود شب‌ها به گزمه و پهره می‌رفت، یا در ولسوالی می‌بود یا در مکتب. آن وقت‌ها تشویش‌های مادر بیشتر شده بود. لحنش بیشتر بیمارگونه و شکوه آمیز بود. بیشتر اوقات خاموش و متفکر می‌بود. با آنهم لعل محمد را که با کلشینکوف می‌دید احساس خوشی می‌کرد. تبسمی بر لبانش نقش می‌بست. در آشپز خانه می‌بود یا بالای تنور نان پزی دعا می‌کرد، می‌گفت:

- سرخ‌روی باشی بچیم، رنگ زرد نشوی. خدایا او ره به تو سپردیم!

شب‌ها که لعل محمد به خانه بر نمی‌گشت، به مشکل می‌شد مادر را قانع ساخت که تشویش نکند و بخوابد. در میان حویلی تا نیمه‌های شب قدم می‌زد. گاه گاه می‌رفت دروازه را باز می‌کرد و دقیقه‌ها چشم به راه می‌داشت، مثل اینکه خواب بدی دیده باشد. و یک سال و چند ماه بعد، آن خواب بد هم راست بر آمد. لعل محمد را جلادان امین بردند و تیرباران کردند. دستگیری حزبی‌ها و غیر حزبی‌ها روز به روز دامنه فراختر می‌یافت، موسفیدان به ولسوالی خواسته می‌شدند، لت می‌خوردند و بی آبرو

می‌گردیدند. تلاشی خانه‌ها و به آن بهانه بردن اشیای قیمتی مردم آغاز یافت. ده‌ها مرد و زن زیر شکنجه جان می‌دادند.

ترس و وحشت با قصه‌های بیم‌انگیز از ستم دستگاه امین کوچه به کوچه و دهکده به دهکده می‌رفت. فرارهای دسته جمعی آغاز یافت. چندین خانواده متحدانه فرار می‌نمودند، کسی نمی‌دانست کجا رفتند، هرکسی را که شب یا روز به ولسوالی می‌بردند دیگر بر نمی‌گشت، نابود می‌شد. کسی نمی‌دانست که چه کاری نکند تا از چنان سرنوشتی در امان بماند. اشخاص را می‌بردند، می‌گفتند که بگو و او هم نمی‌دانست که چه بگوید، لت می‌خورد و لت می‌خورد. تا زیر لت جان می‌داد.

اما نظرگل می‌دانست که آن یک توطئه خطرناک بود بر ضد انقلاب و بر ضد همه مردم افغانستان، می‌دانست که هر طوری که می‌شد می‌بایست خود را از زیر تیغ نجات بدهد و پنهان شود. به او گفته بودند که بعضی‌ها در جستجویش هستند.

در قریه قدیم و قریه قیچاق که پهلوی‌شان بود و دیگر قریه‌های دور و نزدیک همه نظرگل را می‌شناختند. خانه هر دهقان ما نند خانه خودش بوده روزها معلومش نبود یکباره نصف شب با تغییر لباس به خانه برمی‌گشت. مادرش را خواه مخواه بالای جای نماز در حال گریه و دعا می‌یافت. حرفش شنیده نمی‌شد و اما لبانش شور می‌خورد و چیزهایی با پس، پس می‌گفت. نظرگل دست‌هایش را می‌بوسید، مادر فوری می‌پرسید:

- از لعل جان خبر یافتی؟

نظرگل همان گپی را که همیشه می‌گفت تکرار می‌کرد:

- مادر، بندیس، بندی، کسی ره پیشش نمی‌مانن ... کالا هم قبول نمی‌کنن ... نارام نباش بخیر خلاص میشه ...

پدر خواب می‌بود، نظرگل با مادر برای چند روز نامعلوم وداع می‌کرد، و به سوی جنگل یا خانه یکی از دوستانش به راه می‌افتاد. در راه همیشه این اندیشه عذابش می‌داد که چطور کشته شدن لعل محمد را به مادر و پدرش خبر بدهد. چطور بگوید

که دیگر منتظر نباشند. او دیگر زیر خاک فرسوده شده است و دیگر برنخواهد گشت و مادر بیهوده بسترش را آفتاب ندهد. و کالایش را شسته سر دست نگذارد و هر بار با بازشدن دروازه تکان نخورد و بیرون نود و زن لعل محمد را نگوید که آرایش کند، لباس زیبا بپوشد و منتظر همسرش باشد.

دیدن مادر به آن وضع، نظرگل را سخت متأثر می‌ساخت، و مخصوصاً کالای خون آلود لعل محمد را که نظرگل از یک سرباز به دست آورده و آنرا در کاهدان حویلی شان پنهان کرده بود، همیشه گویا زخم قلبش را تازه نگاه می‌داشت.

یاد لعل محمد و راهنمایی‌های او رنج بزرگی بود. رقابت‌های دوران کودکی یکباره در سنین شانزده و هفده به دوستی و رفاقت تبدیل گردید. چنان رفاقتی که یکی لباس دیگری را می‌پوشیدند. پول‌شان مشترک بود و در اوقات بیکاری با هم صحبت می‌کردند. ساعت‌ها درباره حزب، درباره رفقای سازمان جوانان و درباره وضع دولت و مردم حرف می‌زدند، درباره کتاب‌ها بحث می‌کردند. آن ساعت‌ها برای نظرگل چه شیرین و تا چه حد مفید بود. نظرگل در کتاب‌ها برخلاف برادرش از بالای نظریه‌ها و استدلال‌ها آسان می‌گذشت و با تشنگی سیماهای انقلابی آیدالش را جستجو می‌کرد. او به آدم‌ها توجه داشت، آدم‌هایی که مبتنی به آن اندیشه‌های انقلابی زنده‌گی و عمل می‌کنند.

پاول کارچارگین، الکسی مره سیف، سپارتاک و دیگر قهرمانان کتاب‌ها را دوست میداشت. در عالم خیال همیشه با ایشان بود، با ایشان زندگی می‌کرد.

برادرش بارها به نظرگل گفته بود که تو جسارت عجیب داری، اما نظرگل را خوشش نمی‌آمد که تعریفش کنند. اینقدر خودش هم می‌دانست که اجرای هر کاری به نظرش آسان. او از آن جمله آدم‌هایی بود که هرگز درباره دشواری کارها نمی‌اندیشند، بلکه به لذت انجام کار و شادمانی بعد از حل مشکل فکر می‌کنند.

روزهای استبداد امین چون سوهانی بالای استخوان مردم قریه‌های شولگر کشیده می‌شد. آن روزها چه نامرد روزهایی بود ... هژده نهر همیشه در ماه‌های حمل و ثور سیلابی می‌شد. و مکتبی‌های آن سوی دریا مجبور بودند که چند ماه را در این

سوی دریا، در خانه دوستان و اقارب خویش سپری نمایند.

عزیز پسر قربان چونته که از اقارب دور نظرگل بود به خانه ایشان می‌آمد. چند ماه بهار همانجا بسر می‌برد. نظرگل و عزیز باهم بازی می‌کردند. باهم مکتب می‌رفتند و پسان عزیز را پدرش زن داد. دختری را از قریه امرخ برایش گرفت و گذاشت از صنف نهم بالاتر درس بخواند و بنابراین دیگر مجبور نبود هر بهار در این ساحل دریا چند ماه را در خانه نظرگل بسر برد، دیدارها تصادفی و بعد از مدت‌های طولانی صورت می‌گرفت. و اما نظرگل او را همیشه دوست دوران کودکی خویش حساب می‌کرد.

فردای همان روزی که دومین بار خانه نظرگل را تلاشی کردند و قالین و گلیم و یگانه رادیوی شان را بردند و پدر و مادرش را نیز لت و کوب کردند، نظرگل با دل پرانده آن سوی هژده نهر گذشت. در قریه‌های این سوی دریا به دنبالش می‌گشتند. جستجو به شدت ادامه داشت. نظرگل بعد از پیاده روی چند ساعته به خانه قربان چونته رسید. زنجیر دروازه را دقیقه‌ها شور داد. مگر کسی در را باز نکرد. و بعد زنی صدا کرد:

- کی بود؟ عزیز نیست خانه، رفته پشت علف، زن رفت. شام بود.

نظرگل نمی‌دانست چه کند. به آن زن ناشناس هم نتوانست خودش را معرفی نماید که نظرگل است پسر حاجی حکیم و از اقارب عزیز. همچنان ایستاده بود و چرت می‌زد که عزیز رسید. او بالای خر سفیدی علوفه خشک بار کرده بود. خرش از مانده گی نفس می‌زد. مثل اینکه راه درازی را پیموده بود.

عزیز با نظرگل با گرمی احوال پرسوی کرد. زن خود را هم ملامت کرد. که آدمگری را نمی‌فهمد، مهمان را به خانه دعوت نمی‌کند. هر دو پله در را باز کرد که خر با بارش داخل شود و به نظرگل، گفت:

- تازی واری لاغر شدی بیا درون، بیا! یک چوپه مرغ برت میکشم. نظرگل گفت:

- صبر کو پدرا یک گپ اس که باید از اول برت بگویم.

عزیز با اصرار گفت:

- بیا آخر، همه گیا ده خانه گفته میشه، چه وارخطا استی؟ خسته معلوم می‌شد. گریبان جلیک نظرگل را کش می‌کرد که او را زودتر به خانه ببرد. اما نظرگل عجله نکرد. می‌خواست قبل از رفتن به خانه بفهمد که عزیز او را از کسانی که در پی دستگیری اش استند پناه خواهد داد؟

گفت:

- پدر، چند روز مهمانت می‌باشم. عزیز با خنده و شادمانی دستش را به شانه او زده گفت:

- یکسال باش. مه ماه ها ده خانی شما نبودم؟ هر قدر که خوش استی، باش!

نظرگل گفت!

- زیر تعقیب استم، نفرای حکومت قریه ها ره میپالن، گفتم چن روز ده خانی تو پت باشم، چطور؟

نظرگل در حالی که احساس حقارت و نفرت نسبت به وضع خود، بدنش را می‌سوزاند؛ آن کلمه‌ها را ادا کرد، فکر کرد که چون کودکی احمق و درمانده‌یی پرسید:

چطور؟

عزیز مکث کرد، دست و پاچه شد، حتی صورتش فشرده شد. نظرگل در سال‌های بعد هرگز نمی‌توانست چهره عزیز را در آن موقع بیاد بیاورد. از آن لحظه‌ها فقط یک نفرت چون داغی در گوشه قلبش مانده بوده هر وقت که از نامردی و پستی سخن می‌گفت، و درباره سقوط انسان فکر می‌کرد آن لحظه‌ها به یادش می‌آمد، چهره عزیز از پس پرده شام، همچنان محو و عبوس به نظرش می‌آمد که گفت:

- فقط بری یک شو، بری یک شو، خانی خودت اس، سرچشم جای میتم، اما چند شو، نشوه که همسایه‌ها بوی بر شون و خبر بتن و مه پیش تو کم بیایم ...

گردنش را خم کرد می‌خواست خود را حق بجانب نشان بدهد. عزیز را در مکتب ابتدایی سرخه می‌گفتند. زیرا که قهر می‌شد بیش از حد سرخ می‌گشت و نظر گل تنها وقت مزاح و شوخی با او دوست داشت که سرخه اش خطاب کند. آنگاه نیز خواست چنان وانمود نماید که جواب عزیز گویا تأثیری بر وی نداشته است گفت:

- سرخه جان، مه مزاق کدم. اصلاً جای دیگه رفتنی استم. آدمم که از راه خبر ترام بگیرم. با او وداع کرد و نمی‌دانست کجا برود. در حال تفکر گام می‌نهاد که توجهش را رخنه دیوار باغی جلب کرد. از آن بالا شد و در میان باغ، در پای درختی جیلکش را به دور تنش پیچید و منتظر سحر نشست. عجیب بود، در باغی که نمی‌شناسی از کیست و چه بر سرت خواهد آمد در پای درختی بنشین و منتظر آمدن صبح باشی و آنهم با یک جیلک نازک.

شب سرد تیرماه با همه بادهای سوزناکش مانند اره از بالای گوشت و پوست نظر گل گذشت.

با روشن شدن کناره‌های آسمان، نظر گل پای درخت را که یک شب او را پناه داده بود ترک گفت و از باغ برآمد و ساعتی در میان کوچه‌ها قدم زد و بعد به سوی بازار راهی شد. گرسنه بود، می‌رفت که چای ونانی بخورد. در نزدیکی بازار چند زن در کنار در بزرگی سر و پا برهنه ایستاده بودند و می‌گریستند، و یکی دو پسر ده دوازده ساله هم خاموشانه به زنان نگاه می‌کردند. سگ ابلقی از بالای دیوار عو، عو می‌کرد. نظر گل خانه خدا بقل را شناخت. او در گذشته زمیندار بزرگی بود که بعدها بدبختی‌هایی بر سرش آمد، زمین‌ها فروخته شد و همان یک حویلی برایش باقی ماند. اسب خوبی داشت و یگان روز جمعه بزرگشی می‌کرد. از دوستان تاش پهلوان چاپ انداز معروف بود. تاش پهلوان از خویشاوندان نظر گل بود. نظر گل خواست بفهمد که چه بر سر خانواده خدا بقل آمده است، با دودلی به زنان نزدیک شد و جرات نکرد که از ایشان بپرسد. از یکی از بچه‌ها پرسید:

چه گپ شده؟ گریه میکنن؟

آن بچه گفت:

- خدایقل بای و بچیشه چند عسکر بردن.
- نظرگل باخود اندیشید که پای گرفتار کردن و زندانی ساختن تا اینجا ها هم رسید. باید احتیاط کرد و پرسید:
- چه کرده بودن؟
- دختر جوانی که پیرهن گلدار آبی به تن داشت اشک‌هایش را پاک کرده گفت:
- یک خدا شرمانده عریضه کده که دولک روپیه سر پدرم قرض داره.
- دختر چشم و ابروی سیاه داشت. موهایش که از سیاهی برق می‌زد تا کمرش افتاده بود. عرقچین گلابتون دوزی بر سر داشت و چادر الوانش در دستش بود به صورت ماهتابیش در آن بامداد پریده رنگتر معلوم می‌شد. نظرگل به دقت تماشایش کرد. سینه و گردن سفید و کمی فربهش خوشش آمد. پرسید:
- راستی دولک روپیه به خدایقل بای داده بود؟
- دخترک حرفی نزد. زن سالخورده که در کنارش ایستاده بود گفت:
- خدا شرمندیش کنه، چند دفعه خواستگاری همی دختر آمد، ندادیم و او هم تهمت کد که بیسه قرض داده به پدرش خدایقل.
- نظرگل گفت:
- خدایقل بایه مه میشناختم مگم نمی‌دانستم که ایطور جوان دختر داشته بوده؟
- دخترک شرمید. سرخ شد و سرش را پایین انداخت. و آن زن گفت:
- از زن اولش اس. خدا بیامرزه.
- یکی دیگر از زنان گفت:

- مام شماره ده خانی تاش پهلوان چاپ انداز دیدیم. نام تان نظرگل اس، تاش پهلوان از شما زیاد تعریف میکند، می‌گفت چاپ انداز خوب میشه. دل‌اور اس ده بوینه قره قات جوانا سر اس.

زن که اشک بر گونه اش می‌لغزید خندید.

نظرگل به یاد آورد آن روز را که در سراچه تاش پهلوان نشسته بود و می‌گفتند که در حویلی درونی زن و دختر خدایقل بای هم استند. همان روز تاش پهلوان از دوستی اش با خدایقل بای قصه کرد و از بدبختی‌های که بالای او آمد و زمین‌هایش فروخته شد و ... اما بعضی زنان عجیب عادت دارند. از درز اورسی تمام دنیا را تماشا می‌کنند.

نظرگل ایستادن و گریستن زنان را در آن سر راه نامناسب دید و خواهش کرد که حوصله داشته باشند و بروند به خانه، ان‌شالله خدایقل با پسرش به زودی آزاد خواهد شد و پس به خانه خواهد آمد، اما خودش به آنچه می‌گفت هرگز باور نداشت. می‌دانست که زنده برآمدن از چنگ جلادان امینی ناممکن بود، ناممکن.

از آن روز به بعد چندین بار گذر نظرگل به آن کوچه افتاد و دختر خدایقل را برپام دید. او با دیدن نظرگل می‌شگفت، با خنده صمیمانه دندان‌های سفیدش نمودار می‌شد و او را دعوت می‌کرد که بیاید به خانه. نظرگل هم با دیدن او احساس خوشی می‌کرد. زیبایی و صمیمت او را در دلش می‌ستود. و اما گاهگاهی خودش را ملامت می‌نمود که در عجیب وقتی میل عاشقی به سرش زده است و پی‌گردد و تعقیب، خطر زندانی شدن و حتی مرگ پدر و مادرش. خطر خودش، آن آوارگی و در بدری‌ها و شب‌ها را در خانه این و یا آن و در باغ و باغچه مردم پنهانی صبح کردن‌ها و زندانی شدن و کشته شدن رفقاییش، همه این اندیشه را چطور می‌تواند ولو برای یک لحظه از مغزش بیرون بکشد؟ و بعد با خود می‌گفت:

- مه که عاشق نشدیم. آگه شده باشه دختر خدایقل شده، چه فرق میکنه؟ بان که شده باشه!

باوصف آنهم گاهگاهی حس می‌کرد که دلش می‌خواهد از هژده نهر بگذرد و راهش

را به سوی کوچه خدایقل کج کند ...

گاهی از خود می پرسید که عشق چیست، همینکه می خواهد از فلان کوچه بگذرد که آنجا با فلان دختر رو به رو خواهد شد عشق است؟ و شاید آغاز یک عشقی است؟ یا شاید اصلاً یک دلسوزی است!

باز هم یک روزی که هوا غبار آلود بود و به مشکل می شد پیش پا را دید دلش خواست که از کوچه خدایقل بگذرد، بالای بام کسی را ندید و اما کنار در مردی ایستاده بود و از پشت در بسته با کسی سخن می زد، می گفت:

- دختره بتین. کله شخی نکنین نشه که شماهم پشت خدایقل برین تخم، تخم شانده ده بندیخانه پوده خات ساختیم؟ آخر بندی شدن زن رسوایی و بدنامی داره، هر چه شوه دختره خات گرفتیم، کدام روز نفر مندازم پرانده میبرمش، بدنام و رسوا میشین.

نظرگل آهسته، آهسته نزدیکش می شد، چهره او هیچ به نظرش آشنا نمی آمد، مثل اینکه پیش از آن ولو یکبار هم او را ندیده بود، از پشت در زنی التماس می کرد:

- به لحاظ خدا، ماره زیاده تر از ای بدبخت نسا، هر قدر پول، هر قدر پول خواسته باشی پیدا کده میتم. پشت دختر ماره ایلا کو! رحم کو؟ به چند سیاه سر رحم کو.

زن گریه می کرد و با گلوی گرفته هق هق کنان سخن می گفت. نظرگل حس کرد که از خشم سرپایش آتش می گیرد، حس کرد که در همان لحظه پیشتیانی از آن چند زن بی سرپرست و مظلوم وظیفه اوست، رفت و دو دسته گریبان چین مرد را گرفت و گفت:

- میخایی دختره به زور بگیری و رشوت داده خدایقله ده بندیخانه انداختی و حالی زور نشان میتی به چند سیاه سر؟

مرد که خیره، خیره به چشمان او می دید گفت:

- به تو چه؟ تو کیستی؟

نظرگل خواست نام خود را نگوید، نشود که توسط آن مرد به دام بیفتد، اما غرورش

اجازه نداد. گفت:

- مه؟ نظر گل. نام نظر گله شنیدی؟ تمام ای کوچا مربوط مس، مه و کیلش استم.

مرد در حالی که نظر گل یخن چینش را گرفته بود گفت:

- باز خات دیدیم، نظر گل در حالی که آهسته رهایش می‌کرد، گفت:

- دگه ده ای سونا پل پایت مالوم نشه!

او مطمئن بود که اگر راستی نام نظر گل را شنیده دیگه مقاومتی نخواهد کرد. مرد به او خیره خیره دیده انتقام جویانه (خوب) گفت و سرش را خم انداخت و رفت.

نظر گل راهش را به سوی جنگل کچ کرد و در میان غبار از خانه‌های یک منزله و دو منزله و گلی و دیوارهای بلند دور شد. با خود فکر کرد که دیگر این تمایل که هنوز عشق هم نیست ماجراهایی را هم مثل اینکه همراه دارد، کوتاه کردن دست ظلم لازم است، این را لعل محمد هم می‌گفت. اما اگر ارتباط او با دختر خدایقل نزدیکتر می‌شد چنین معنی می‌داد که به حیث حریف در عاشقی آن مرد را از سر راهش دور کرده است نه برای کمک به یک خانواده بی‌سرپرست. این اندیشه که ناگهانی پیدا شد، روزهای درازی مشغولش می‌ساخت.

حتی بالاخره باعث شد که دیگر از آن کوچه نگذرد. مرد لعنتی کاری کرد که یک دلگرمی ساده را هم از او گرفت، اما جای خوشی بود که بعد شنید دختر خدایقل با پسر کاکای خود عروسی کرد. حوادث بعدی چنان بود که خدایقل را در زندان کشتند. پسرش فرار کرد.

همو پسر خدایقل بود که به پاکستان رفت و بعدها در مرحله نوین انقلاب نامش گاهگاهی شنیده می‌شد که با باند جمعیت همکاری می‌کند. او بود که بعدها ذبیح را تربیت کرد و از پاکستان فرستاد. ذبیح در علاقه داری چارکنت دارمی ساخت و به نام قوماندان جمعیت نام کشید.

مرحله جدید انقلاب خنده را به لب‌های مردم راه داد، شانه‌های‌شان سبک شد. سماوارهای خالی باز محل تجمع جوانان گردید، بازار جمع و جوش پیدا کرد.

نظرگل مسوول تشکیلات کمیته ولسوالی سازمان دموکراتیک جوانان شولگر بود، میبایست با بیشتر جوانان تماس داشته باشد، به خانه‌های‌شان برود، از وضع زنده‌گی و مشکلات‌شان باخبر باشد. او که آدمی خوش معاشرت و اهل مزاح و شوخی بود بسیار آسان به انجام آن کارها موفق می‌شد، به هر خانه مهمان می‌شد و هر که می‌خواست با او دوست شود. شب‌هایی که در مکتب نوکری می‌بود رفقا از خانه نان می‌آوردند و چند رفیق دیگر هم با او می‌ماندند، با او گزمه و پهره می‌کردند و خوش بودند که با او باشند و با مزاح و شوخی و صحبت‌های نظرگل وقت‌شان خوش می‌گذشت. کارهای سازمانی و کمک بامردم ده در کارهای حشر و جوی کنی و کشت و درو و گزمه و پهره، نظرگل را نیز از خانه و پدر و مادر آهسته آهسته دور ساخت.

مادر هر روز ضعیف‌تر می‌شد. نظرگل را که به حویلی داخل می‌شد، از صدای پایش می‌شناخت. از بالای تنور یا کنار اجاق همچنان با لحن بیمارگونه و شکوه آمیزش صدا می‌کرد:

- نظرجان! شمال از کدام سو خسته که نظر به خانه آمد.

نظرگل خجالت زده سرخ می‌شد و می‌خندید. از خوشی چشمان مادر نمناک می‌گردید.

کرایبی را بالای آتش می‌گذاشت و کمی روغن کنجد در آن می‌ریخت. زود، زود،

خمیر را نازک می‌کرد، و یکی دو تا چلیپک می‌پخت، عطر روغن کنجد حویلی را پر می‌کرد. به زودی چلیپک داغ و چای سبز آماده می‌شد.

نظرگل صرف چند ساعتی را در خانه می‌بود و همین که بیرون می‌شد تا چند روز دیگر بر نمی‌گشت. اکثر به خانه آنانی می‌رفت که در زمان اختفا شب‌هایی را در منزل شان صبح کرده بود. میوه و شیرینی و نقل با خود می‌برد از زنده‌گی شان جویا می‌شد و به قصه‌هایشان گوش می‌داد.

این اشخاص در دهات مختلفی زنده‌گی داشتند. اکثر جوانانی به سن و سال خودش بودند. و نظرگل با ایشان هسته‌های سازمان جوانان را می‌ساخت.

در ایلتن علیا، قریه قبچاق و قریه قدیم، سرمنگ، سر آسیا و بودند قلعه، در تمام قریه‌های شولگر نظرگل اکثر دهقانان را به نام می‌شناخت. زنان شان از او رو نمی‌گرفتند.

مراد کدو که بچه‌های با زار مسخره اش می‌کردند. نظرگل را مجبور می‌ساخت که به خانه اش برود. او را معلوم نبود به خاطر چه کدو می‌گفتند. اما وسیله ساعت تیری دهقانان بود. بالای آب می‌انداختند. پیزار هایش را می‌زدیدند و صورتش را سیاه می‌کردند. او هم اعتراض نمی‌کرد و می‌خندید و چشمانش را که همیشه آب می‌زد، با شف دستارش پاک می‌کرد، می‌گفتند هیچ کاری از او ساخته نیست. هر کاری را که به او بسپاری خراب می‌کند، اما در خانه خودش که بالای توشکچه یک پهلو می‌لمید و چای می‌خواست، دیگر آن مراد کدو نبود، زنش از او چنان می‌ترسید که پیش رویش خنده کرده نمی‌توانست می‌گفت:

- برو چای دم کو!

می‌رفت چای دم می‌کرد، و بعد می‌گفت:

- خودتو چوچه سگ‌هایت خوده گم کنین. صدایتانه نشنوم، نظرگل آمده، ما صحبت داریم، گپ داریم.

نظرگل در خانه او احساس آرامش می‌کرد و خوب می‌توانست نقشه‌هایش را بسازد، همو بود که از پسر خدایقل قصه کرد و گفت که پسر خدایقل را می‌شناسد، می‌گویند که با جمعیت همکاری می‌کند، در پاکستان است، در غند خالد بن ولید نزد مشاورین چینیایی تعلیمات نظامی گرفته است، از اینجا که می‌روند به او مراجعه می‌کنند. اگر او خواست سلاح می‌دهد، نخواست، نمی‌دهد. قوماندان ذبیح هم با او ارتباط دارد.

نظرگل، اول‌ها حیران می‌شد که مراد کدو آن گپ‌ها را از کجا می‌داند. با چه کسی ارتباط دارد. اما بعد معلومش شد که ساده‌گی و صمیمیت مراد هر کسی را جرأت می‌دهد تا دروازه دلش را به روی او بگشاید و بی‌هراس با او درباره هر چه قصه کند.

مراد درباره کوچگی‌ها و مردم و دهکده خود نظریات خاصی داشت. در کوچه و نزد دیگران حرفی نمی‌زد. و اما چون نظرگل با او مزاح نمی‌کرد و به او حرمت می‌گذاشت و مرادجان خطاب می‌کرد، به نظرگل می‌گفت، آنهم در خانه خود، وقتی که زن و کودکش را بیرون می‌کشید، و توتۀ نبات را بر زبانش می‌گذاشت و چای سبز را شپ می‌کرد. مراد میگفت که کاکا مردان بقال بسیار باید از اهل قریه ممنون باشد. زیرا اگر از یک طرف مردم به اشیای دکان او احتیاج دارند، او هم ضرورت دارد که آنان مالش را بخرند، اگر مردم تمام احتیاجات خود را از دکان‌های ولسوالی که دور هم نیست پوره کنند، کاکا مردان چه می‌کند؟ و مگر او این مسئله را نمی‌فهمد. مثل اینکه اوست که مردم قریه را زنده‌گی بخشیده و اوست که زنده نگه میدارد. دستارش را به شاخ سرش می‌گذارد و با پیشانی پرچین در دوکان می‌نشیند. سلام که بدهی و علیک نمی‌گویند و فقط کله اش را شور می‌دهد. می‌گفت که پدر تو هم آدم گوشه گیر است. این عادتش خوشم نمی‌آید. آدم با جمعیت زنده است. نه در عروسی و نه در عزا کسی حاجی حکیم را دیده نمی‌تواند، به پدرت بگو که تمام عمر نمی‌شود تنها در میان چین کهنه خود زنده‌گی کرد. برای به بازار، با مردم رفت رو کن، کمک کن، کمک بگیر، زنده‌گی اینطور می‌شود.

نظریات انتقادی مراد خوش نظرگل می‌آمد، و نسبت به او احساس احترام می‌کرد، افسوس می‌خورد که کوچگی‌ها مراد را درک نمی‌کنند، از حیا و کمرویی او سوءاستفاده می‌کنند و او را وسیله تفریح می‌سازند.

مراد می‌گفت که از کل نضرو، کبکش بهتر است. او با قمار تکه نان می‌یابد و مانند درخت بی‌حاصل خیرش به خلق خدا نمی‌رسد، و اما صدای کبکش دل آدم را برای چند دقیقه خوش می‌سازد.

یک روز مراد از زبان کسی قصه کرد که پسر خدایقل با آن مردی که او و پدرش را در زمان امین زندانی ساخت در پاره چنار ملاقات کرده است. او اول گلبدینی بوده که بعد به جمعیت پیوسته. از کرده اش پیشمان بوده و پاهای پسر خدایقل را بوسیده که از گناهش بگذرد. پسر خدایقل جوان مردی کرده خونش را بخشیده است. و روزی به مراد گفته که می‌خواهد یک زمانی حق نیکی نظرگل را که مردانه از مادر و خواهر او دفاع کرده است ادا کند. جواب مردی را با مردی بدهد. او یک دو ست امریکایی داشته که به زبان فارسی به روانی صحبت می‌کرده است. روزهای جمعه به اتاق پسر خدایقل میرفته. می‌گفته که پلاو افغانی را زیاد خوش دارد. معلوم نیست که پسر خدایقل با آن جوان امریکایی دیگر چه کارهایی داشته است. آنان در اتاق تنها در باره مسایل غیرمهم صحبت می‌کرده اند. پسر خدایقل در باره فعالیت‌های گروه‌های باند جمعیت در افغانستان به او قصه می‌کرده است. عکس‌هایی را در اختیار او می‌گذاشته است. او درباره امریکا قصه‌های جالب می‌گفته. نظرگل خندید و پیاله را گذاشت، گفت:

- راستی گپای مهمی نبوده. قصه کدن در باره فعالیت گروه‌های باند جمعیت و تسلیم دادن عکس‌ها... چی به نظر تو مهم اس مراد پدر؟

مراد گفت:

- صبر، گپ تمام نشده.

پسر خدایقل می‌خواسته به افغانستان بیاید و به دولت خودش را تسلیم کند. اما می‌گفته که از ذبیح می‌ترسد. باند جمعیت ذبیح را مدتی تعلیمات نظامی داده است و بعد مامور ساخته که در منطقه خویش به حیث قوماندان به عملیات ضد دولتی بپردازد. اوست که بر کوه مارمول علاقه داری چار کنت داره خویش را سازمان داده و بالای قریه‌ها حمله می‌کند

نظر گل پرسید:

- مراد جان از ما پت نکو. ما و تو کہ بیادر استیم، بگو ای گیاره برت کہ گفته؟
مراد گفت:

- نی هنوز بیادر نیستیم. فقط دوست استیم. میگم، به تو میگم، مگر. به شرطی کہ
قسم بخوری کہ به دگه کس نگویی.

نظر گل گفت:

- قسم می‌خورم، ماکیان باور کو.

مراد گفت:

- آدم واری قسم بخو، بگو بخدا نمیگم.

گفت:

- بخدا. نمیگم.

گفت:

نی، نشد، بگو آگه گفتم، خدا مره بشرمانه.

گفت:

- آگه گفتم خدا مره بشرمانه.

با آنها مراد تصمیم گرفته نمی‌توانست کہ به نظر گل آن شخصی را معرفی کند،
یانه.

چند دقیقه فکر کرد و گفت:

- خو میگم، عزیز بچی قربان چونته، یک ماه پیش قوماندان علم سیا اوره به پاکستان
روان کده بود و مجبورش ساخته، گفته آگه نری میکشمت.

نظرگل را آن شامگاه یادش آمد که از عزیز خواست که او را در خانه اش چند شب پناه بدهد. و او با آنچنان سراسیمگی جواب رد داد. نظرگل هرچه کوشید چهره عزیز را در آن لحظه بیاد آورده نتوانست؛ اما در دل به پستی او نفرین گفت و زیر لب غرید:

سر خه ...

پسر خدایقل در پاکستان ماند. در باند کارش را مانند سابق ادامه می‌داد. مراد کدو همچنان در بیرون از خانه باعث خنده دهقانان بود. همانگونه آزارش میدادند. کفش‌هایش را پنهان می‌کردند، یا بالایش آب می‌انداختند و می‌گفتند هیچ کاری از او ساخته نیست. اما نظرگل او را احترام می‌کرد. دو سنتش داشت و او را کار فهم‌ترو دلیرتر از بسا جوانان قریه می‌شمرد، مخصوصاً بعد از حادثه آن شب که هر دوی شان در مکتب پهره بودند. دقیق‌تر، پهره کسانی دیگر بودند. اما وقتی که به نظرگل اطلاع دادند که شب هنگام دوازده تن از باند جمعیت به عمارت مکتب قدیم حمله می‌کنند و می‌خواهند آنرا به آتش بکشند، نظرگل مراد را که در آن وقت به کوشش او به حیث ملازم مکتب مقرر شده بود با خود گرفت.

آن شب خودش با مراد پلان دفاعی ساخت. شب تاریک و سردی بود، گلوله فراوان با خود گرفتند. نظرگل بر بام بود و مراد پایین. نظرگل سمت جنوبی و جنوب غربی را محافظه می‌کرد و مراد شمال و شمال شرقی را. مراد از کودکی‌های خود قصه می‌کرد که تا سنین ده دوازده کفش به پا نکرده بود. یک دست پیرهن تنبان کرباسی را یک سال و بعضاً دو سال می‌پوشید. مادر و پدرش هر دو را مرض سل کشت. تمام تابستان یک توپره داشت که در آن سرگین برای سوخت جمع می‌کرد. توپره را بر پشت می‌گرفت. ریسمانش را بر پیشانی خودبند می‌کرد. در تابستان‌ها آنهم گاهگاهی تنش را در آب نهر می‌شست و تا وقتی که عروسی کرد با صابون بدنش را نشسته بود. زمستان دست‌ها و پاهایش از چرک و سرما می‌کفید، خون می‌شد و سوزش می‌کرد. مادر کلان دنبه را با آتشگیر در آتش داغ می‌کرد، و در کفیده‌گی‌ها می‌گذاشت، که جور شود. او مجبور بود نان خود و مادر کلانش را پیدا کند و بنابراین وقت درو با دهقانان کمک می‌کرد و پول می‌گرفت، پالیز نگهبان می‌شد،

گاوچرانی می‌کرد و کارهای دیگری، تا آنکه رگ و پیش سخت شد و چند سال متواتر به دهقانی مشغول گردید.

همین گونه حکایت مراد ادامه داشت که نخستین گلوله دشمن آغاز جنگ را اعلام کرد.

نظرگل شوقی عظیمی در خود احساس می‌کرد که با دشمن رو به رو شود، و اگر میسر نیست او را چنان شکست دهد که تحقیرآمیز باشد، و ناپود کننده. خنده در سینه اش می‌جوشید و خطر نارنجی گلوله‌ها به نظرش چیزی شبیه به شوخی و مزاح می‌آمد: قهقهه می‌خندید.

شب تا صبح صدای فیر ماشیندارها فضا را پر کرده بود. هوا که کمی روشن شد تیراندازی دشمن قطع گردید و سکوت تلخی قریه رادر آغوش فشرد. نظرگل نفس عمیق کشید و در حالی که پوچک‌های کارتوس زیر کری بوت ساقدار سیاهش پهن می‌شد، صدا کرد:

- مراد زنده استی؟

- تو چطور؟

- ماکیان! عضو سازمان جوانان همیشه زنده اس.

و باز هم سکوت و بوی باروت بر همه جا فرمان می‌راند. او با قدم‌های خسته از بام پایین آمد. مردم قریه از مسجد به مکتب آمدند، تا ببینند که با آن تیراندازی تمام شب وضع مکتب چطور است و سپاهیان انقلاب چه حال دارند. چند چاینگ شیر و چند نان گرم آورده بودند، وقتی که دانستند که تنها دو تن تا صبح در برابر آن همه آتشباری مقاومت کرده اند، متعجب شدند. باورشان نمی‌آمد. می‌گفتند:

- خیال ما که محافظین مکتب همه کم از بیست نفر نجات بود. ده مسجد بعد از نماز دعایتان کردیم. کی می‌دانست که تنها دو نفر تا صوب ایقدر فیر ماشینداره جواب داده؟

مراد بعداً به نظرگل گفت که در میان کسانی که شیر و نان آورده بودند کسی هم بود که با باند علم سیاه رابطه داشت. او شاید برای معلوم کردن وضع آمده بود.

مردم قریه سخنان تحسین آمیز می‌گفتند، اما نظرگل در درون خویش نوعی ناراضامندی احساس می‌کرد. بالای مکتبی حمله کرده بودند که او کودکی‌های خویش را در هر و جب زمین آن می‌دید. هر گوشه آن، هر اتاقش برای نظرگل خاطره انگیز بود و می‌خواست دشمن را یکی، یکی در میان پنجه‌های نیرومندش بفشارد و بردارد و بر زمین بزند. خفه کند، گلایش را خفه کند و ببیند که چسان گریه می‌کند، چسان بی‌حال می‌شود و بر زمین می‌افتد.

پیش از طلوع آفتاب میله ماشیندار را در چنگ فشرد و دیپچیکش را به شانه گذاشت و در حالی که خود را سر حال و بانشاط حس می‌کرد. دوبیتی را که از کودکی‌ها یاد داشت زمزمه کرد:

سیل آمد از سه دره سنگ و چوبه می بره.

دم جانکی دلبر جان چکمن پوست بره

دوبیتی در صبحگاهان شبی که سراسر گلوله باران بود و خون‌های دشمنان ریخت برایش معنای تازه‌ی داشت و به فکرش گذشت که سیلاب‌های مخوف از سه دره سرازیر می‌شود و هر چه سنگ و چوبی را که سر راهش است می‌روید.

به فکرش گذشت که سیلاب به گونیهی مظهر انقلاب است و سنگ و چوب این، مزدوران امپریالیزم، این دشمنان انقلاب اند. در دلش آفرین گفت به تیمور پسر رجب دمبوره چی که همراه با صدای دمبوره پدر، سر تخت سماوار در حالی که شف دستار خاکی اش را از سر چشمش تابانده بر فرقه می‌خاند. تال مینواخت و دوبیتی می‌خواند:

سیل آمد از سه دره سنگ و چوبه می بره

رجب ریش سفید داشت و وقتی که پسرش آواز می‌خواند انگستان او چون پروانه‌های چالاک بر تار دمبوره می‌پرید و از لذتی که خود می‌گرفت چشمانش

را می بست و در بعد از ظهرهای تابستان صدها رهگذر را پیش تخت سماوار ساعت‌ها میخکوب می‌کرد.

نظرگل زمزمه کنان می رفت. در تمام راه آنچه بیشتر توجهش را جلب کرد، سگان قریه بود. او نخستین بار متوجه شد که تا چه حد سگ در قریه شان زیاد بوده است. سگان جسیم و خوش اندام سیاه و زرد با سینه‌های فراخ سفید و پنجال‌های پهن و صدای مانند صدای شیر بالای بام‌ها و دیوارها عو، عو می‌کردند. چشمان‌شان برق می‌زد و نیش‌های سفیدشان نمودار بود. مثل اینکه همه باهم سخن می‌گفتند. یکی عو، عو می‌کرد، با صدای بم و غرنده، نیش‌های سفیدشانشان می‌داد و با ناخن‌های در پای پیشرویش کلوخ‌های دیوار را می‌خراشید و دیگری به پاسخش عو، عو می‌کرد و نوبت به سومین می‌رسید و گاهی چند تا یکجایی می‌جفیدند.

نظرگل سگ را دوست داشت. سگ‌هایی که نظرگل پرورش می‌کرد در سگ جنگی‌های میان جوانان قریه همیشه غالب می‌شدند. او سگ جنگی را دوست داشت.

آن روز آن سگ‌ها به نظرش قشنگ آمدند. تعدادشان زیاد بود چندین صد سگ بالای بام‌های قریه که با زنده‌گی مردم قریه پیوند داشتند؛ در غم و شادی ده شریک بودند. خاطرات مردم ده بازنده‌گی آنان نیز از تباط داشت. هر کدام سرگذشت خودش را داشت که با سرگذشت خانه‌ها و خانواده‌های قریه مربوط بود. در باره هر کدام قصه‌هایی می‌گفتند. هر کدام نامی داشت که تا زنده بود به آن نام صدایش می‌کردند.

نظرگل هم سگی داشت. نامش چقماق بود. روز جمعه چقماق را بردند به سگ جنگی. چقماق عادت داشت سگ را که می‌دید با پنجال‌هایش زمین را می‌خراشید، سینه‌اش را باز می‌کرد و چشمانش براق میشد، می‌غرید، می‌غرید و یکباره از جا کنده می‌شد. حریف را با سینه می‌زد. میخواباند و بعد دندان می‌گرفت.

سگ ارباب غوث‌الدین را مقابل، چقماق آوردند. او مانند همیشه همینکه قلاده‌اش را باز کردند حمله کرد و با سینه سگ ارباب را به خاک انداخت و بعد دندان‌هایش را به گلویش فشرد. مردم هیا هو می‌کردند کودکان از خوشی فریاد می‌زدند.

نمی‌گفتند (سگ اربابه)، می‌گفتند:

- "اربابه چیه کد". چشم به هم زدن، نالش سگ ارباب با لاشد و همین که از جنگ چقماق خود را رها کرد پا به فرار نهاد. غریو مردم برخاست.

نظرگل را جوانان قریه در آغوش گرفتند و تحسین کردند. نظرگل شادمان به خانه برگشت. در بین مردم قریه بالید و افتخار کرد. سگش به نظرش دوست داشتنی‌تر شد و با خود اندیشید که دیگر هرطوری شد؛ از او مراقبت بیشتر کند. او باعث افتخارش شد. اما این خوشی دیری نپایید. چقماق را کچوله دادند، کشتند و یک روز صبح جسدش از کنار دیوار کوچه پیدا شد، بعداً معلوم گردید که دست پسر غوث‌الدین ارباب دخیل بوده است. نظرگل جز حوصله و سکوت چاره‌یی نداشت.

تا سال‌های دیگر سگش به یادش می‌آمد و دلش خون می‌شد چقماق چه سگ خوبی بود.

آن روز صبح یاد او هم در خاطرش زنده شد و یاد پسر غوث‌الدین ارباب هم و هم نخستین بار متوجه گردید که گروه بزرگ سگان قشنگ و مهربان در زنده‌گی ده شریک اند و با خود فکر کرد حتی سگان قریه از باندهای ضد انقلاب متنفر اند، در آن روزها دشمنان چند سگ دلیر قریه را هم کشته بودند. فکر کرد باید نگذاشت که این انسان‌های وحشی و درنده تر از حیوانات درنده بر زنده‌گی مردم مسلط شوند. باید نگذاشت که به جان و مال مردم دست شان برسد و اگر چنین کاری نتوانی و چنین کاری از تو ساخته نیست؛ دیگر چه حرف خدمت مردم می‌تواند در میان باشد و چه حرف مبارزه به خاطر سعادت جامعه. این جامعه و مردم و اینهم دشمنان سوگند خورده شان و تو که سال‌ها از مردم و رنج‌هایشان گفتی و شنیدی و از دهقانان و کارگران حرف زدی و از ستم اربابان و بهره‌کشان، حالا که جنگ بین ستمکش و ستمگر به کوچه و پشت بام کشیده است تو چه می‌توانی بکنی؟ می‌توانی خود را در سنگر دفاع از مردم قربان کنی؟ صدایی مثل اینکه از درونش از قلبش از عمق هستی اش، پاسخ داد که آری!

حس کرد که عضلات بازوانش سفت و سخت شد و غرور سر سپردن در راه مردم

گویی چون عصاره قدرت در رگ‌هایش دوید، سینه‌اش را از هوای پاک صبح‌گاهی پر کرد و پنجه‌هایش را بر گلوی ماشیندار فشرد.

در یکی از روزهای بعد، گاهی که او را به حزب می‌پذیرفتند؛ منشی کمیته حزبی که جوان تنومند کم حرفی بود چند لحظه به او نگاه کرد و بسیار به ساده‌گی پرسید:

- در اساسنامه حزب ما آمده که عضو حزب باید بتانه در راه سعادت مردم از جان بگذره. توبه ایطور قربانی حاضر استی؟ نظرگل که در همان لحظه دهقانان پابرهنه قریه قدیم، قریه قیچاق و تمام شولگر و همه دهات آشنا در نظرش مجسم شد و عرق ریزی‌شان در زمین‌های فراخ شالی و گندم و تنگدستی‌ها و ناامیدی‌هایشان پیش چشمش آمد دندان بردندان فشرد و مصممانه گفت:

- با افتخار حاضر استم. نظرگل به سوی خانه می‌رفت خانه‌های یک منزله و دومنزله گلی قریه و سپیدارهای بلند که نوک‌های آن را نخستین اشعه طلوع چون خنجرهای طلا جلا داده بود؛ در آن صبحگاه جلوه خاصی داشت. در خم هر کوچه زمزمه دلکش آب روان روحش را صفا می‌بخشید.

نو جوانان خمره‌های قیماق و شیر را به بازار برای فروش می‌بردند. زنان از بام‌ها هیزم پایین می‌کردند تا اجاق گرم کنند و چای جوش بدهند. نظرگل فکر کرد که مگر می‌شود برای این خانه‌های این مردم و این مادران زحمتکش و مهربان هزار بار به قربانی حاضر نشد، صدای مادرش را شنید همچنان بیمارگونه و شکوه آمیز:

- نظرجان!

او به چادر سفیدش خود را پیچید و از بالای دیوار چشم به کوچه دوخته بود.

- ای مادر! مادر تو آمده دیوانه می‌سازی مثلی که شو تا صوب خَو نشدی؟

- نی بچیم، خَو کجاس؟ دلم گفت که تو امشو ده مکتب بودی. زیر باران گوله.

- بودی یا نبودی؟

نظرگل در حالی که از نشاط اندیشه‌های تمام راه و پیروزی دیشب می‌خندید به

چشمان خواب‌آلود مادرش چند دقیقه دید و گفت:

- مادر، آگه نمی‌بودم مکتبه میسوختانندن. شاید سر قریه هم حمله میکنن، کی میدانه؟ میکشتن، میزدن، چور میکنن. باید جلو شانه گرفت. آدمکشا به هیچکس رحم نمیکنن، مردم غریب و بیچاره را دربردر ساختن.

مادر سکوت کرد. او زن اعتراض کننده نبود. کار در زنده‌گی قلبش را از صد جا پاره کرده بود. گردنش شکسته بود. خاموش و مظلوم بود. بسیار که دلش درد می‌کرد؛ فشار را بر چشمانش می‌آورد، اشک‌هایش جاری می‌شد و اما سخنی نمی‌گفت. آه می‌کشید، آه سوزناک می‌کشید.

اما نظرگل می‌دانست که چون خودش در زنده‌گی زیاد زحمت دیده است نمی‌تواند، ببیند که یکی دیگری را می‌رنجاند، نظرگل از افزایش محبت مادرش از مهربانی‌هایش، حس می‌کرد که او شادمان می‌شود که می‌بیند پسرش در دفاع از زندگی دهقانان مظلوم برخاسته است. مگر خواه مخواه فرزند عزیز است. هراس از دست دادن او هم ناآرامش می‌سازد، مخصوصاً که پسر بزرگش نخستین ثمره بیدارخوایی‌هایش از جلو چشمانش ناپدید شد، رفت و دیگر برنگشت.

مادرش چای دم کرد و آورد. نظرگل نمی‌دانست که چرا آن روز خواست از مرام حزب خویش و اینکه آرمان حزبش چیست بامادرش سخن بگوید، به مادرش گفت: - ای آرزوی حزب ماس، که دهقانان صاحب زمین شون، خودشان کشت کنن و خود شان بخورن، ارباب و بای نباشه و ظلم نباشه. ما سپاهی حزب خود استیم. وظیفه ما کمک به مردم و خدمت به مردم اس.

مادرش آهسته گفت:

- خدا قوت بته. خوار نشوی.

پدرش با کلاه شب‌پوش سفید آمد و نزدیک ماشیندار نظرگل بالای گلیم نشست. گفت:

- هه بچه، پیره بودی؟ و نگاهش بر میله و قنداق ماشیندار لغزید و گفت: ما که

عسکر بودیم تفنگ‌های (قره بونه) بود. حالی عجیب تفنگ‌ها بر آمده با سر انگشتانش ماشیندار را گویی نوازش کرد و باز گفت:

- تفنگ پاک کدن می‌خواهه، تفنگه پاک نکنی، چرب نکنی خراب میشه، لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. نظرگل حس می‌کرد که پدر با دیدن پسرش با آن ماشیندار دلخوش بود. غروری او را فراگرفته بود. اما لحنش همان بود که در کودکی ها با نظرگل صحبت می‌کرد. آمرانه و کنایه آمیز، پرسید:

- کتی ای تفنگ چند کرت تیراندازی کده باشی؟ نظرگل معنی سوال پدر را درک کرد و با آنکه کمتر علاقه داشت در باره کارهای خویش قصه کند برای خشنودی پدرش جواب داد. گفت: - تناشو گذشته از ساعت ده تا چهار صوب سر دشمن انداخت کدیم. ده مکتب پیره بودم، ما دو نفر بودیم و دشمن یک داره کلان، مکتبه محاصره کده بودن، تا صوب فیر. دم صوب قر گفتن. از نفرای علی سیاه بودن صوب خونای شانه دیدیم که بین پلوانای پشت مکتب ریخته بود.

و اسنادی را که از دشمنان باز مانده بود. و می‌خواست به ولسوالی ببرد به پدرش نشان داد

پدرش حیرت زده به او می‌نگریست و با خود غرید؟

- ام مذاق نیس مالوم میشه، سر حاجی حکیمه بلند میسازی! دعا می‌کنم که سرت ده هیچ میدان خم نشوه!.

نظرگل آن دعای پدر را چون خواست قلبی او در خاطر نگاه داشت. پدر به سر بلندی پسرش می‌نازد و به سرافرازی او نیاز دارد.

چای داغ گرمش ساخت. مثل اینکه خستگی و بیدار خوابیش را رفع کرد. نظرگل یخن گوپیچه اش را باز کرد، ماشیندارش را برداشت و گفت:

- پدر، مه رفتم ولسوالی. شو شاید آمده نتانم.

به حویلی که بر آمد مادرش ماکیان خالخالی شانرا می‌دواند. با دیدن نظرگل تکان

خورد و جابه جا ایستاده، گفت:

- هه بچه کجا؟

نظرگل گفت:

- مادر می‌دانم که مرغه بری مه میکشی. مگم مه باید به ولسوالی برم. آزرده نشو.

مادرش گفت:

- شو که می‌آیی؟

نظرگل گفت:

- منتظر نباش مادر، کار زیاد اس، همونجه خو میشم. مرغه شوروا پخته کو تو و پدرم نوش جان کنین.

مادرش از گرفتن ماکیان صرف نظر کرده بود، در حالی که از ماندگی نفس می‌زد گفت:

- ما پیرکی های وامانده زهره میخوریم، مرغه شما جوانا بخورین که تفنگ به شانته تان اس. ما چه؟

پدرش حرف‌های او را شنید و صدای خنده اش از خانه بالا شد. صدا کرد:

- پیرزن! بچه ره نازدانه نساز! ای روزا، روزای شوروی مرغ خوردن و بالای توشک نرم خوشدن نیس، گله های دزا حرکت اسلامی و جمعیت اسلامی و محاذ ملی و چه چه ... از یک طرف ذبیح قوماندان از دگه طرف محمودبای، از طرف دگه نعمت الله بای، دا ملا عمر و ملا همراه و حتی برادر مهربان تو حا جی مفتی هم شمشیر دشمنی با حکومت کشیده. وخت خراب اس ... وخت استراحت نیس.

لحن پدرش جدی شده بود و نظرگل آنچنان که از حویلی خارج می‌شد در دل به پدرش آفرین گفت و یکباره سیمای دشمنان پیش نظرش روشنتر مجسم گردید.

مادر مانند همیشه به سوی پدر دهنش را کج کرد. گفت:

- برادرت، برادرت، تو که همیشه طعنه برداره به مه میتی.

و پدر از دل خندید:

- هه، هه، هه. زنکه قار شدی، گپ حق تلخ اس، خیر ماکیانہ بیار که حلال کنم، کمی به بچه ها به ولسوالی هم روان می‌کنم. یگان کاسه گگ ما و تو هم می‌خوریم.

مادر با ناامیدی به چشمان نظرگل می‌دید، نظرگل ماشیندارش را به دیوار تکیه داد، برگشت و او را در بغل برداشت، او همیشه که مادرش را غمناک می‌دید در آغوش می‌گرفت و بلندش می‌کرد و می‌چرخاند، مادر داد و بیداد می‌کرد که سرچرخ می‌شوم. هر دو می‌خندیدند. مادر با مشت‌های استخوانی لاغر به شانه‌های نظرگل زد.

- ایلاکو! ایلا کو صدقه شوم ایلا کو! ...

و مانند همیشه هر دو، دقیقه‌ها خندیدند. پدر تبسم کنان به سوی‌شان می‌نگریست.

صدای دروازه بلند شد، سخی بود یکی از رفقاییش، از اعضای سازمان جوانان به او گفت:

- میریم صبا عملیات داریم، دره زندان. نظرگل مادرش را چیزی نگفت و باسخی به سوی ولسوالی روان شد.

نظرگل و سخی صحبت کنان می‌رفتند که صدای سم اسپي از قفای‌شان شنیده شد، تاش پهلوان می‌آمد، صورتش را با شف دستار سر مه یی اش پیچیده و مانند همیشه دو چین بالای هم پوشیده بود. اسب سمنش در آن روز بیش از پیش توجه نظرگل را جلب کرد، به گردن اسب نوازش کنان دست کشید.

تاش پهلوان این چاپ‌انداز معروف مانند خود نظرگل قد میانه داشت. شانه‌هایش عریض و سینه اش فراخ بود. و مثنی موی خرمایی از یخن گوپیچه اش جلب توجه می‌کرد، زیر ابروان درشتش چشمان بادامی براقی به سوی انسان خیره می‌شد.

او با نظرگل خویشاوندی داشت و گذشته از آن در باره شناخت و نگاه داری اسب و مهارت‌های چاپ‌اندازی بسیار چیزها به نظرگل یاد داده بود. نظرگل بعضی فنون برداشتن گوساله از زمین و هنگام تاخت، کندن گوساله از چنگ حریف با برگرداندن سر اسب به جهت دیگر و تغییر تدریجی سمت حرکتش، حفظ موازنه خود و موازنه اسب در وقت کشاکش و شیوه‌های جلوگیری از افکار شدن زیاد هنگام افتادن از اسب را از تاش پهلوان یاد گرفته بود. تاش پهلوان به او می‌گفت که آن رازها را به هیچ کس نگوید، هر چاپ اندازی بدان فنون دسترسی ندارد.

نظرگل را خوشش می‌آمد که نام تاش پهلوان در بزکشی‌های روزهای جمعه سر زبان پیر و جوان بود، دستمال گل سببی که به سرش میبست او را از کناره‌های دور میدان نشان می‌داد. مردم صدا می‌کردند:

- تاش پالوان، تاش پالوان! تاش پالوان!

و او بر اسب سمنش چهار نعل می‌آمد، قمچین زیر دندان‌ش می‌بود و جلو اسب را

بر گردنش رها می‌کرد. مانند عقاب هجوم می‌برد، و گوساله را از زمین می‌برداشت و زیر رانش قایم می‌کرد. و چون تیر به سوی دایره حلال رها می‌شد.

گاهگاه نظرگل خود را به او می‌رساند. تاش پهلوان گوساله را به نظرگل می‌داد و خودش به اصطلاح دور او را دیوار می‌کرد و مانع دیگر چاپ‌اندازن می‌شد که به او برسند. مردم می‌گفتند. بعد از تاش پهلوان همین نظرگل چاپ‌انداز خوبی است. هر چند که سنش کمتر است. اما زور بازو و مهارت‌هایش را کمتر کسی دارد.

تاش پهلوان نظرگل را به گوشه‌یی برد و گفت:

- نظرجان! خبر آوردن که ملا همراه قاضی کمیته باند جمعیت فتوا داده که نظرگل کافر اس کشتنش رو اس.

- کی خبر آورده؟

- خوب، نمیشناسی یاسین نام داره. از خود اس. میگن حاجی مفتی هم از فتوا طرفداری کده.

داملا عمر رئیس کمیته و محمودبای قوماندان باند جمعیت نفر انداختن که تره ترور کنن.

- نظرگل، شوخی کنان با سر انگشتش بروت‌های خرمايي و نورسیده خود را نوازش کرد و گفت:

- سر نظرگل سر راه نمانده پالوان!

تاش پهلوان نسوارش را تف کرد و گفت:

- از گپ کلان توبه کو! مه خوبتر معلوم می‌کنم که کدام نفراره وظیفه دادن، تو مقصد هوشیار باش!

تاش پهلوان رفت و سخی که پرسید پهلوان چه می‌گفت، نظرگل از او پنهان کرد گفت:

- هیچ، یک گپ خانگی بود. چندان مهم نیس پدر.

هوای پاکیزه آن قبل از ظهر تابستان را به شش‌هایش فرو کشید. با سخی گپ می‌زد اما ذهنش مصروف بود، در باره حاجی مفتی مامایش می‌اندیشید که فتوای ملا همراه را تأیید کرده است. ریش انبوه و سر طاسش را به یاد آورد. و گردن فربه و همیشه عرق آلود او در نظرش مجسم شد.

نسوار دماغ می‌کشید و عطسه می‌زد. دستمال ابریشمینی همیشه در جیب واسکتش می‌بود. ساعت جیبی داشت که قابش براق بود و می‌گفتند طلاست.

قهر که می‌شد، عصای آبنوسش را که سر آن شکل کله حیوانی را داشت تهدید کنان تکان می‌داد. حاجی مفتی مخالفتش را با لعل محمد و نظرگل، خواهرزاده‌هایش پنهان نمی‌کرد. می‌گفت:

- مه از یک خواهر اهل، دو خواهر زاده نااهل دارم.

نظرگل و لعل محمد اصلاً او را مامای خود نمی‌شمردند. و اما محمودبای را نظرگل نمی‌شناخت. شنیده بود که با یک داره صد، صد و پنجاه نفر، او هم در طلاکمر میباشد.

مغاره‌های طلا کمر، پناهگاه سرکردگان باندهای مختلف بود. جمعیت اسلامی و حرکت اسلامی و محاذ ملی همه در آنجا بودند. مردم می‌گفتند دوربین‌های قوی دارند. بلند گوه‌ها دارند، مردم می‌گفتند که وسایل شکنجه و سیاه چاه‌ها و اسپان تیزدو دارند، در سیاه چاه‌ها اجساد آدم‌ها می‌پوسد و بوی گوشت گندیده از آن برمی‌خیزد. از مردمان دهات به نام‌های عشر و جریمه و غیره پول جمع می‌کنند. در بزرگ راه‌ها موترهای مسافربری را تاراج می‌کنند و آتش می‌زنند. کسانی را که از پرداخت جریمه و عشر و اجرای دستورهای شان سرکشی کنند یا همانجا می‌کشند و یا می‌برند به طلاکمر، روزها شکنجه می‌کنند تا بمیرند، شکنجه‌ها وحشیانه است. سیخ را در آتش داغ می‌کنند و به بدن انسان می‌گذارند. آب جوش بالای آدم می‌اندازند، با فشار دست و پای او را می‌شکنند، روزها نمک آب

میخورانند. موی زنان را به دم اسب می‌بندند و اسب را می‌دوانند تا پارچه پارچه شوند.

نظرگل باخود اندیشید که اینگونه اشخاص خود را مسلمان می‌پندارند و کسانی را که برای خوشبختی مردم از سر و مال گذشته اند، شب و روزشان در خدمت خلق خدا است کافر حساب می‌کنند و فتوا می‌دهند که باید کشته شوند. با خود فکر کرد که چه گناهی کرده است که مستوجب چنین مجازات باشد و از وقتی که دست چپ و راست خود را شناخته به کسی ضرر نرسانده است و مخصوصاً از وقتی که با رهنمایی برادرش لعل محمد با رنج و زحمت مردم و استنثار شان توسط ار بابان و ملاکین آشنا شده است شب و روز برای رهایی زحمتکشان و سعادت شان اندیشیده است. اینک از مرحله نوین انقلاب بدینسو به حیث عضو سازمان جوانان سلاح برداشته و در سنگرهای گرم در دفاع از زندهگی مردم قریه‌ها کشت و خرمن شان، مکتب و مسجدشان جنگیده است. با خود فکر کرد که البته همین گناهش است. البته از نگاه مردمانی چون محمودبای و حاجی مفتی این گناه بزرگی است.

در همان روزها دسته‌های کوچک اشرار زندهگی قریه‌های کشندی، زارع و امرخ را نآرام ساخته بودند. نظرگل در راس گروهی از اعضای سازمان جوانان و تعدادی از اعضای حزب و قوای مسلح برای پاکسازی آن قریه‌ها مامور شد.

مردم کشندی زیاد کمک کردند. پناهگاههای اشرار را نشان دادند و پیروزی نیروی انقلابی را تسریع نمودند، پلان محاصره دهکده‌های زارع و امرخ طرح گردید. قرار بر آن شد که راه فرار را بر اشرار ببندند و دشمن را به جنگ روبه رو مجبور گردانند.

هنگام سپیده نخستین فیر تفنگ با قومانده نظرگل سکوت دهکده‌ها را فرو شکست. هوا تاریک و بارانی بود. گلوله از جهت‌های نامعین پرواز می‌کرد. بعد از ساعت‌ها تبادل آتش، اشرار را از قریه‌های زارع و امرخ راندند. اشرار به کوه‌های نزدیک پناه بردند و تعدادی هم در خانه‌ها پنهان شدند. خانه‌ها می‌بایست تلاشی شود.

تلاشی خانه‌ها امر دشواری بود. کودکان از ترس، به گریه می‌افتادند و زنان که

تحت تأثیر تبلیغ اشرار قرار داشتند می‌پنداشتند که قوای حکومت برای چور و تاراج آمده اند. قرآن را پیش می‌کردند تا به خانه شان داخل نشوند و مزاحم شان نگردند. نظرگل تأکید می‌کرد که نخست باید با مردم صحبت کرد و به ایشان فهماند که همه کوشش‌ها برای آرامی آنان است و هیچگاه قصد ندارند، آزاری به مردم برسد. می‌گفت تا صاحب خانه خود اجازه ندهد و راضی نشود کسی حق ندارد به خانه او قدم بگذارد.

از بالای یکی از خانه‌ها فیر شد و رفیق فضل احمد را مجروح ساخت. به زودی او را به خیمه انتقال دادند. تعداد زیاد اشرار که به کوه فرار کرده بودند، در نقاط حاکم راه موضع گرفتند. رفقای نظرگل مهمات اندک داشتند. رفیق فضل احمد از موضوع اطلاع یافت و در حالی که از درد به خود می‌پیچید مایوسانه به نظرگل گفت:

- مه بارگردن شماستم. مرمی ما کم اس. به دست دشمن خات افتادیم. خواهش می‌کنم آگه یک مرمی بیشتر بمانه به سینه مه آتش کو تا زنده به دست دشمن نفتم. نظرگل خشمگین شد، گفت:

- تا یک مرمی مانده دشمن نمیتانه بر ما غالب شوه.

نظرگل در پی آن بر آمد که مرمی کافی بدست بیاورد. هیچ راه دیگری وجود نداشت جز آنکه مرمی از خود دشمن بدست بیاید. خواست قیل از آنکه تلاشی خانه‌های مشکوک صورت بگیرد با مردم صحبت نماید. بدون کمک مردم کاری نمی‌شود کرد. باید مردم خود پناهگاه اشرار را نشان بدهند. مرمی و سلاح اشرار را باید بدست آورد و با آن باید جنگ را با اشرار ادامه داد.

در میدانی نزدیک دکان‌های قریه امرخ مردم زیادی جمع شدند. هوا هنوز بوی باروت داشت. نظرگل بر صندوق چوبی که نزدیک دکانی قرار داشت بالا شد و به سادگی شروع کرد:

- برادر!

قلبش از هیجان می تپید، پیش از آن هر گز در برابر مردم سخن نگفته بود، این نخستین بار بود. از آرمان حزب گپ زد و از سوء قصد اشرا و دشمنان انقلاب، از کمک‌هایی که امریکا و چین و دیگر کشورها به ضد انقلاب می‌رسانند یاد کرد. و گفت که هرگاه مردم کمک نکنند تخریب کاری و حملات اشرا ادامه خواهد یافت صلح بر قرار نخواهد شد.

مردم باید خود در استقرار صلح سهم بگیرند، با دولت انقلابی شان کمک کنند، لانه‌های ضد انقلاب را، گداه‌های سلاح شانرا به قوای حکومتی نشان بدهند تا دست تجاوز ضد انقلاب کوتاه ساخته شود.

وقتی که سخن می‌گفت حلقش خشک می‌شد و گاه گاه از هیجان بغض گلویش را می‌گرفت. به نام حزب، انقلاب و سعادت مردم شعار داد و در میان هیاهوی و کف زدن‌ها و فریادهای تحسین آمیز مردم از بالای صندوق پایین شد.

میتنگ به پایان رسید و مردم پر آکنده شدند. پیرمردی که یک آستین چپش خالی بود. عصا زنان نزد نظرگل آمد. نظرگل قربان چوخته پدر عزیز را شناخت. و او را با خود به خیمه آورد، از احوالش جويا شد قربان قصه کرد که عزیز زنش را گرفته رفته است به پاکستان، قربان خود در قریه امرخ در خانه خسر عزیز زنده‌گی می‌کند، قصه کرد که در آن قریه کسانی هستند که سلاح دارند و خانه شان پناه گاه اشرا است. از وحشت و نامردی ضد انقلاب و از نامردی پسر خویش عزیز نیز شکایت‌ها کرد. گفت که مرا رها کرد و رفت. با این پیری وضعیفی نگفت که زندگی من چطور خواهد شد. و بعد نشانی چند خانه را داد. نام صاحب خانه‌ها را گرفت نزدیک حوض خانه جانعلم و آنسوی قبرستان رجب بای و ...

با تلاشی خانه‌ها چند تن ضد انقلاب دستگیر شدند و تعداد زیاد سلاح و مرمی بدست آمد. پلان حمله بر اشرا ساخته شد و عملیات آغاز گردی.

نظرگل چنان که عادتش بود چندین متر جلوتر از رفقا به تعرض می‌پرداخت. جنگ با یورش‌ها بر مواضع دشمن و هوراها و زیر آتش گرفتن هر وجب زمین به پیش می‌رفت.

پس از چند ساعت کشته‌های اشرار اینجا و آنجا افتاد و صدای تیراندازی رفته رفته خاموش گردید.

نظرگل و رفقاییش یک هفته در آن سه قریه به کار سازماندهی پرداختند. با جذب هشتاد تن جوان هسته‌های سازمان جوانان را تأسیس کردند. با دوصد دهقان گروه قوی مدافعین انقلاب ساختند.

روز هفتم، نزدیک‌های نماز دیگر گروه مدافعین انقلاب را در مسجد جمع کردند. تا کسی را از میان شان قوماندان انتخاب نمایند. تفنگ‌ها و کمربندهای پر از گلوله سیمای دهقانان را عوض کرده بود. جمعیت پر هیبت و شکوه معلوم می‌شد. همه خاموشانه منتظر آمدن نظرگل بودند. زیر برنده مسجد کهنه، دهقانان در حالی که تفنگ‌ها را در میان پنجه‌های شان می‌فشرده بالای بوری نشسته بودند و با بیصبری انتظار می‌کشیدند.

نظرگل مانند همیشه در حالی که یخن گوپیچه اش باز بود و برق خنده صمیمانه بر صورتش آمد و مسأله انتخاب قوماندان را مطرح نمود.

دهقانان یکی به سوی دیگر دیدند. دیدار پسر جعفر که یک چشمش گل داشت و به دیدار کور مشهور بود، به گرده مردی که در کنار چیش نشسته بود با آرنج زد و گفت:

- غیر از تو کسی نمیتانه ... از قدرت کسی پوره نیس.

دهقانان همه متوجه او شدند. آن دهقان تنومند که گوش‌هایش زیر دستار بزرگ سیاهش خمیده بود باغم - غم نامفهومی امتناع ورزید و اما از هر طرف صدا بالا شد:

- گلم جمع خودت، گلم جمع، قوماندان شوه. غیر از گلم جمع کسی دگه نمیتانه ... گلم جمع که اصلاً آدم کم حرف و متواضع بود و با خونسردی مهمترین کارها را انجام می‌داد سرش را بلند کرد و با لحن خواهش گفت:

- مه به خدمت حاضر استم. نوکر تان استم. امی که نام مره قوماندان نمائین. دهقانان

خندیدند، صداها بلند شد.

- مبارک. مبارک!.

و گلم جمع دهقان قوماندان گروه مدافعین انقلاب قریه‌های کشنده، زارع و امرخ شد.

* * *

بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان بود که نظرگل از مزار آمد. مو ترجیب کنار دروازه ولسوالی توقف کرد. او چند سرباز را صدا کرد تا از موتر چای، بوره و مهمات را انتقال بدهند. خودش همینکه وارد اتاق گردید احوال پرسى کنان دستش را محکم بر کف دست سخی کوفت. کلشینکوف و بککش را بر زمین گذاشته گفت:

- کتاب آوردیم، کتابخانهی سازمانه میسازیم. حالی دگه کار رونق میگیره یکباره متوجه دیگران شد، جوانانی که آنجا نشسته بودند و در حالی که از ورود نابهنگامش عذر خواهی کرد میخواست خارج شود گفت:

- جلسه دارین بیخشین بیخشین نفامیدم.

هنوز پایش را آنسوی لُخک دروازه نگذاشته بود که سخی دستش را کش کرده به اشتراک در جلسه دعوت ش نمود، گفت:

سرگروپای جوانا از قریه‌های کشنده، زارع و امرخ استن. امروز جمشان کدیم. مه خاستم وظایف گروپا ره مشخص بسازم. به رفقا وظیفه بتم، تو ام سر واده رسیدی، رفیق جومه رفقاره معرفی کو! بخى شاباس معرفی کو!

جمعه پسرکی که از دیگران خورد جئه تر بود و پیرهن تنبان نصولاری داشت دستی به سر تراشیده اش کشیده به معرفی پرداخت:

- او شاهمراد گنگس. ای یگم بردی، او دگه کور تیمور، ایام حسین خاده و همینکه با پسر آخرین چشم به چشم شد مکئی کرد و با احتیاط گفت:

- سکندر!

صدای قهقهه خنده نظرگل و سخی در میان آنان پیچید. نظرگل در حالی که از خنده اشک در چشمانش دویده بود، با دلسوزی به پیرهن تنبان و سیمای خاک آلود و سر تراشیده و گردن لاغر هر رفیق می‌نگریست، چند ثانیه سکوت حکمفرما شد.

سخی سکوت را شکست، گفت:

- رفیق نظرگل ای رفقا امروز یک ساعت ناوخت به جلسه آمدن، و بدتر از او ده راه جنگ کن، مچم کی به کی چه گفته و چطور شده، اینه ده مابین راه جنگ! می‌خواستم جزا بتم. نظرگل با تعجب پرسید:

- جنگ؟ شما خو رفیق یکی دگه هستین، مانای رفیقه می‌فامین؟ سکندر صد اکرد:

- مره جومه پکه گوش می‌گه، دگه بگویه گلونشه خفک می‌کنم.

بچه‌ها خندیدند. خود سکندر را هم خنده گرفت، نظرگل متوجه شد که راستی گوش‌های او بزرگتر است. برای آنکه از خنده جلوگیری کرده باشد، پرسید:

- چطور ناوخت آمدین؟ باز سکندر داخل صحبت شد:

- خر خالیمه گرفتم، پدرنالت لنگ اس و پشتشام زخم، یک قدم امروز یک قدم صبا، تق، تق، تق.. باز صدای خنده رفقا بلند شد، نظرگل را هم خنده گرفته بود. اما سخی عصبانی بود. می‌گفت:

- ایطور نمیشه، بی دسپلین بار میانین، با یکی دگه برخوردار خوب ندارن.

باز سکوت، سکوت سنگین و ناراحت کننده حکمفرما شد.

نظرگل ناراحتی سخی را درک کرد. نخواست او چیزی بگوید، خودش به صحبت آغاز کرد.

- بهر صورت، رفقا اینجه هیچکس خاده نیس و هیچکس ام گنگس نی، دگه خوب است که از ایطور ناما سر یک دگه نمایین، خو آگه ماندینام ده جلسه هر کس نام

خودش گرفته میشه. سر وخت آمدن ده جلسه الفبای کار سازمانیس. دگه تکرار نشه.

خو وظیفه چیس؟ اول یادگرفتن، یادگرفتن وظیفه بزرگ اس. مه کتاب آوردیم کتابخانی سازمانه می‌سازیم. اخبار ام بر تان آوردیم.

سخی برخاسته گفت:

- مه برم کتاباره بیارم.

نظرگل دستش را به پهلوئی بکش زده گفت؟ - اینه کتابا، کتابا اینجس. بکس را باز کرد و چند جلد کتاب و یک بسته اخبار از آن بیرون کشید. سخی با تعجب پرسید:

- با امی کتابا کتابخانه می‌سازی؟

نظرگل گفت:

- بلی، با همی چند کتاب باید ساختن کتابخانه ره شو کد. رفیقای کمیته ولایتی از کتابخانی خود دادن، دگه نداشتن بیچارا بسیار کوشش کدن. اما سخی ناراضی معلوم می‌شد. کتاب‌ها کهنه و فرسوده بوده. تیمور بر پشتی یکی از آنها خواند:

- مادر.

نظرگل پرسید:

- بین رفقای شما بیسواد اس؟ آگه اس وظیفه دارین که حتمی باسوادش بسازین. لست شانه بتین به رفیق سخی وظایف رفقا اول درس خواندن اس. درسای مکتبه خوب بخوانین در باره سیاست حزب و دولت تان باید مالومات داشته باشین. اینی اخباره باید بخوانین بر تان میتم.

باید با مردم قریه ده کارای حشر و جوی کنی و کشت و درو کمک کنین. مفاد انقلابه به مردم قریه تان تشریح کنین و ضد انقلابه بر شان بشناسانین. متوجه

باشین که ضد انقلاب چه می‌کنه. بر نجات مردم از دسیسه‌های جنایتکارانه شان باید خبر شد که چه پلان دارن و قوای امنیتی ره باخبر ساخت. امی همه وظیفه هاس. مگر دشمن ده قریه هایتان ریشه داره. ریشی قوی داره و ... و بالاخره بدون افشای هویت، بدون معرفی شدن کار کنین. کار مخفی دقیقتر و سختتراس و بدون یک نظم سازمانی نمیشه وظیفه‌هاره درست انجام داد. رفیق سخی ده تنظیم کارایتان کمک می‌کنه. مام کتیتان تماس می‌گیرم.

مه یک توپ والیبالی، یک جال و یک توپ فوتبال ام آوردیم، اگر چه بر تیم ولسوالی آورده بودم برو خیر اس شماره میتم، شماره.

لبان رفقا با خنده پس رفت و با خوشحالی یکی به سوی دیگری دیدند. چشمان شان از مسرت برق می‌زد. بعد از آنکه جمعه و پسر پهلویش یکی دوبار با آرنج به گرده یکی دیگر زدند، جمعه ایستاد شد گفت:

- توپ کجاس؟ مه برم توپه بیارم؟

نظرگل قیافه جدی بخود گرفت و در حالی که هنوز تبسمی بر لب داشت گفت:

- نظم جلسه ره مراعات کنین. بشی رفیق، حالی اگه سوالی داشته باشین پرسان کنین!

پرسش‌ها از بسیط و پیش پا افتاده شروع شد. حتی نخستین سوال‌ها برای نظرگل و سخی خنده آور بود. و اما آهسته آهسته پای مسایل مهم در میان آمد، که مثلاً هرگاه انبار مهمات دشمن را کشف کنند چطور و به کجا خیر بدهند. یا مناسبات شان با گروه مدافعین انقلاب چگونه باشد. یا هرگاه ببینند که کسی علیه پلان‌های دولت بین دهقانان تبلیغ می‌نماید با وی چگونه برخورد نمایند. در جذب رفقای جدید، کدام شیوه‌ها را در مکتب اختیار نمایند و ده‌ها سوال دیگر.

نظرگل همه سوال‌ها را اول در کتابچه یادداشتش می‌نوشت و بعد به پاسخ می‌پرداخت و کوشش می‌کرد تا نام هر رفیق را به حافظه بسپارد.

جلسه تا ساعت پنج عصر دوام کرد. بعد از ختم جلسه نظرگل توپ و جال والیبالی

و توپ فوتبال را در خورجین بالای خر سکندر گذاشت و هوشدار داد که آنچه در جلسه گفته و شنیده اند، در هیچ جای دیگر قصه نکنند، و دست هر کدام را جدا، جدا فشرود و در حالی که نامش را می‌گرفت می‌گفت:

- بامان خدا رفیق حسین، بامان خدا رفیق جومه. بامان خدا رفیق یکم بردی ...

سکندر خرش را سوار شد و پیشتر راند. دیگران از قفایش به راه افتادند.

چاروق‌های خود را بزمین کش می‌کردند و به سوی پهره دار دروازه دست تکان می‌دادند و با اصرار صدا می‌کردند:

- بامان خدا عسکر جان. بامان خدا! عسکر جان بامان خدا!

می‌خواستند با سرباز شوخی کنند سخی با برق خنده بر صورت و چشمانش در حالی که دستش را بر شانه نظرگل گذاشته بود با شادمانی به سوی‌شان می‌نگریست. همه تقریباً شبیه هم بودند.

سرهای تراشیده، گردن‌های لاغر و شانه‌های کمی خمیده. دامن‌های دراز و چاروق‌های کمی بزرگتر از پاها که به زمین کشیده می‌شد و در حالی که از دروازه بزرگ ولسوالی خارج می‌شدند با شوخی معصومانه یکی دیگر را شانه می‌زدند و می‌خندیدند، و پیشاپیش‌شان خر سیاه سکندر گوش‌هایش را به چپ و راست تکان می‌داد و لنگان، لنگان و خاک بادکنان می‌رفت.

نظرگل به یاد آورد که چگونه خودش عضو سازمان جوانان شد. حوت سال ۱۳۵۸ بود با خان اکبر در صنف ۱۱ لیسه باختر بودند و در آپارتمان ضیاخان بای زندگی می‌کردند. خان اکبر به او درباره سازمان جوانان حرف می‌زد و نظرگل غصه خودش را نسبت از دست دادن برادرش لعل محمد به او قصه می‌کرد. قصه می‌کرد که او هم همیشه او را به خدمت مردم تشویق می‌کرد و به مبارزه در راه آزادی دهقانان و کارگران دعوت می‌نمود. نظرگل نمی‌دانست چطور به او بگوید که می‌خواهد عضو سازمان جوانان شود، نمی‌دانست، مگر او را خواهند پذیرفت؟ بالاخره خان اکبر یک روز دستش را گرفته گفت برویم عضو سازمان جوانان شو

اگر به راه برادرت باور و احترام داری، چهره خان اکبر جدی بود. نظرگل که از چند روز منتظر چنین دعوت بود از شادمانی تقریباً بلند خندید گفت:

- پیش شو!

دیگر گفتنی نداشت. به همین سادگی هر دو به سوی کمیته ولایتی سازمان جوانان به راه افتادند. آن روز باد سردی می‌وزید. اما از برف اثری نبود. نظرگل در راه شدت ضربان قلب خویش را احساس می‌نمود و نسبت به خان اکبر احساس سیاستگذاری می‌کرد.

در دفتر منشی کمیته ولایتی سازمان جوانان، تقاضانامه او را گرفتند. رفیق منشی که جوان بلند قامتی بود باموهای خرمایی و چشمان مایل به سبز به نظرگل چای ریخت و در حالی که به چشمان خان اکبر می‌دید از نظرگل پرسید که چه تعهد می‌دهد، هر گاه عضو سازمان جوانان شود چگونه وظایفش را انجام خواهد داد؟
نظرگل گفت:

- آگه گستاخی نشه یک گپ بزنم اجازه اس؟

- می‌گن: کسی که میگه و اجرا نمیکنه نامرد اس. کسی که میکنه و اجرا میکنه نیم مرد اس.

مرد اوس که نمیگه و اجرا میکنه.

هر سه خندیدند. و رفیق منشی هم در حالی که می‌خندید گفت:

- جواب عالی بود! ...

نظرگل احساس کرد که خان اکبر در کنارش ایستاده است. تکان خورد و به صورت سخی نگاه کرد. سخی گفت:

- خیریت؟ چطور سیل کدی؟

نظرگل که یاد خان اکبر رفیق شهید اندوهگینش ساخته بود. شانه سخی را فشرد و

آه کشید و آرزو کرد که این جوانان که همین حالا وداع کردند و رفتند مردان بزرگ شوند و صاحب خانواده و فرزند و زنده‌گی خوشبخت داشته باشند.

بعد از خان اکبر به سخی قصه کرد که من از همان آغاز عضویت خود در سازمان جوانان مانند اکنون عادت داشتم که شب و وقت خواب بوت‌هایم را از پا نکشم، گاهی می‌شد که چندین شب و روز بوت در پایم می‌بود. خان اکبر که داستان‌های تاریخی زیاد خوانده بود به مزاح می‌گفت: تو نادر افشار هستی. یک روز پرسیدم که چرا نادر افشار؟ او گفت که نادر افشار نیز در دوام ماه‌ها بنابر مصروفیت‌های جنگی با موزه می‌خوابید تا آنکه یک روز متوجه شد که جو در میان موزه اش سبز شده و ساقه کرده بود. هر چند که تنها برای خان اکبر بلکه برای دیگر رفقا نیز عجیب بود. اما عادت شده بود. فکر می‌کردم به هر صورت به زودی برای گزمه و پهره بیدار می‌شوم. دگر کشیدن بوت چه لازم است.

نظرگل و سخی به اتاق آمدند. در اتاق نظرگل مانند همیشه با بوت‌های سیاه ساقدارش بالای چپرکت دراز کشید و دست‌هایش را به هم گره کرده زیر سرش گذاشت.

سخی که هنوز زیر تاثیر قصه‌های او خاموش بود پرسید؟

- بلا میکنی، همیشه همیطور خو میشی، شخ نمی شی؟ نظرگل گفت:

نی، عادت شده، همیشه کتی بوت، کتی پتلون. ده مزار که بودیم هم امیطور بود. بستره ره از اتاق آوردم ده سازمان. شو که سر چپرکت مفتادم رفیقا خنده میکنند که پتلون بهر صورت؛ کتی بوت چطور خو مییره و مخصوصاً رفیق خان اکبر می‌گفت او نادر افشار! موزیته بکش! یگان شو به زور بوتایمه می‌کشید. خوش که می‌برد پس می‌پوشیدم.

سخی حیرت زده به سویی می‌دید تا نیمه‌های شب درباره سرگروپ‌ها قصه کردند و در باره سکندر و نام‌هایی که بالای همدیگر گذاشته بودند، درباره معصومیت شان و وظایف سنگین شان و اهمیت کار مخفی در آن دهاتی که ضد انقلاب در عمق ده نفوذ داشت و نیرومند بود و پدران این جوانان را که دهقانان تهی‌دستی

بودند لت و کوب می‌کرد.

سخی گوش می‌داد و خواهش می‌کرد که نظرگل باز هم قصه کند. خوابش پریده بود، نظرگل که چند ساعت با موتر سفر کرده بود احساس خستگی می‌نمود. اما با آنهم دامن قصه‌ها درازتر و درازتر می‌شد.

شوخی‌های نمکین سکندر خوش نظرگل آمده بود، سخی در بارهٔ جمعه گفت که او کوچکتر از دیگران است و متاسفانه کمی لافوک است. امیدوار بود که اصلاح می‌شود. نظرگل و سخی دقیقه‌ها صحبت کردند و خندیدند در بارهٔ آنکه (پکه گوش) دشنام حساب می‌شود، یانه. چقدر می‌تواند قهر آدم را تحریک کند. به هر صورت شب جالبی بود.

آن شب نظرگل به سخی قصه کرد که در کودکی آرزو داشت که دکاندار شود و آنهم مانند کاکا مردان بقال دکاندار دهکده خود. خوشش می‌آمد که مانند مردان لنگی را بر پیشانی بگذارد و از آن بالا با کل نصر و قصه کند. چای و بوره کشمش و نخود و دیگر انواع خوردنی در سبدها و شیشه‌ها در اطرافش چیده باشد. بعد که مکتب رفت به معلمی علاقمند شد. خانه که می‌آمد معلم بازی می‌کرد. پسرهای کوچک یا اگر تنها می‌بود درخت و دیوار را شاگرد تصور می‌کرد، درس می‌داد و باچوب تنبیه می‌کرد. و اما وقتی که سخی پرسید که حالا چه کسی می‌خواهد باشد و در آینده چه کسی می‌خواهد بشود. نظرگل مجبور شد چند دقیقه فکر کند. از مدتی در این باره فکر نکرده بود. گفت که همینطور، همینطور. می‌خواهد یک انقلابی باشد و یک انقلابی بماند. چه تفاوت دارد که به کدام کاری به خصوص اشتغال داشته باشد. انقلابی بودن، و بالاتر از آن ابدالی به خاطرش نیامد.

* * *

ساعت چهار بعد از ظهر روز پنجشنبه در مکتب احمدالخصروه مسابقه والیبالی بود. مردم زیادی برای تماشا جمع شده بودند، منشی کمیته ولسوالی حزبی اطلاع یافته بود که امروز یکی از اعضای سازمان جوانان مورد سوقصد قرار خواهد گرفت. تروریست کرتی سرمه‌ئی و پیراهن تنبان نصولاری دارد. با بایسکل رایلی می‌آید و یکی از اعضای سازمان جوانان را در نزدیکی مکتب ترور خواهد کرد. امنیتش را دو متعلم از صند دهم مکتب خواهند گرفت که هویت شان واضح شده است. به چند تن اعضای سازمان جوانان به سر گروهی نظرگل وظیفه داده شد که سوءقصد را خنثی سازند و اشخاص دخیل را گرفتار نمایند.

نزدیک‌های ساعت سه بعد از ظهر نظرگل بر تخت سماوار نشسته بود. بازار را آب پاشی کرده بودند. بچه‌های پابرهنه باسگ‌ها بازی می‌کردند. مردم با گادی‌ها و بایسکل‌ها و سوار بر اسب و خر شتابناک می‌گذشتند. ناگاه تاش پهلوان آمد و خاموشانه در نزدیکی نظرگل نشست. نظرگل شاگرد سماوارچی را صدا کرد:

- چوچه! یک چای دیگه بری پهلوان.

تاش پهلوان با نظرگل احوال پرسید کرد. اصلاً احوال پرسید نبود. نظرگل گفت:

- هه پهلوان! تاش پهلوان با صدای بم و آهسته اش گفت:

- مثل اسب جای‌بند فربه شدیم؛ مثل اسب جای‌بند فربه شدیم دستمال گل سبیش را از کمر باز کرد و عرق گردن و صورتش را پاک کرد. چند لحظه به گل‌های قالدینچه سرخی که بر تخت سماوار هموار بود. خیره شد و گفت:

- در ایلتن علیا جوهره مرغباز مهمانی داره، مرغ جوهره باز میدانه زده. گوسفند

کشته ما و ترام خبر کده. میله کده، دنبوره چی خواسته.

نظرگل فکر کرد که اگر م برادر خورد جوره که شاگرد صنف هشتم با است و تازه عضو سازمان جوانان شده است از جوره به خوبی یاد نمی‌کند و می‌گوید:

- جوره آدم ساده‌یی اس مگم دورشه آدمای خطرناک و ضد انقلابی گرفتن. مه عضویت خوده به سازمان جوانا از او پت می‌کنم. نظرگل دستش را به شانه تاش پهلوان گذاشته گفت: مه که نمیرم، تو هم نرو؛ چه ضرور! جوره آدم قابل اعتمادی نیس. تاش پهلوان گفت:

- تو، اختیارت. مگر مه باید برم. خات گفتن ترسید. ما کهنه حساب‌هایی داریم. او با "حرکتی‌ها" نزدیک شده و از مه دعوت کد. جواب دادم. پهلوان نیم پیاله چای بازمانده اش را روی قالبیچه ریخت و گفت.

- نظرگل رفتم. جور باشی.

و رفت.

نظرگل در اندیشه جوره افتاد. شنیده بود که خروس‌های جنگی نامی دارد. از مرغ بازهای معروف است. مردم از مزار به خریداری چوچه مرغ‌های کلنگی نزد او می‌آیند. مرغ او در همان سال خوب نام کشید. سر زبان‌ها افتاد. قماربازها از شرط بندی‌های خود به طر فداری مرغ جوره صاحب لک‌ها رویه شدند. اما با من چه کار دارد؟ چرا مرا نیز دعوت کرده است؟ چنین پرسش‌ها ذهن نظرگل را می‌آزرد.

کاظم سماوارچی بغلش را خاریده آمد و در مقابلش نشست. او قصه کفترهای خود را شروع کرد. قصه کرد که چطور روز جمعه یک سیاه چپ را با پتکی گرفته است. زرد خال دم سفیدش را پیشک برده و سیاه شیرازی دو چوچه کشیده که بی‌مانند است. نظرگل به ساعتش که دید پانزده دقیقه به چهار مانده بود و می‌بایست درست ساعت چهار در کنار دروازه مکتب باشد.

باعجله به راه افتاد. در کنار دروازه مکتب از ساعت چهار تا ختم والیبال در جاهای معین کمین گرفتند. تروریست ظاهر نشد. سه رفیق دیگر را که با او وظیفه داشتند

مرخص کرد. و شام وقتی که می‌خواست به سوی خانه روان شود، گفتند که در مکتب نوبت پهره اوست. شب بی‌کدام حادثه گذشت. فردا خبر بدی آوردند، خبر آوردند که تاش پهلوان را کشته اند و جسدش را در کنار راه انداخته اند. او را در راه با کارد زده بودند. و کارد خون آلود را هم بالای سینه اش گذاشته بودند.

به جنازه تاش پهلوان هزاران نفر جمع شدند. مراد کدو در وقت مراسم تدفین به نظر گل گفت که خبر یافته است که در همان شب قصد ترور نظرگل را هم داشته اند. اما نظرگل فرصت نیافت که تفصیل موضوع را از او بپرسد. بین مردم که نمی‌شد به صحبت خصوصی ادامه داد.

فردا هم عملیات داشتند، عملیات در دره زندان که دو روز به تعویق افتاده بود.

غم کشته شدن تاش پهلوان گویی دنیا را به چشم نظرگل تاریک ساخته بود. وقتی که شاجورها را گلوله پر کردند و کمرها را بستند؛ نظرگل حالت روانی خاصی داشت. از خشم دندان‌هایش به هم فشرده میشد و می‌خواست هر چه زود تر به دره برسند. در راه خلاف عادت با رفقا مزاح نکرد و خنده‌های بلندش شنیده نشد. راه درازی را پیمودند. نظرگل در تمام راه فکر می‌کرد که تاش پهلوان با اوست. بوی بدنش را احساس می‌کرد و برق نگاهش را می‌دید و صدای بم و گرمش در گوش‌هایش بود. صدایش را می‌شنید و تبسم متین مردانه اش را می‌دید. آن روز او خود قوماندان گروه عملیاتی سازمان جوانان بود. عملیات در زندان در نیمه روز آغاز شد.

صدای تفنگ‌ها در میان دره انعکاس هولناک داشت. نظرگل در حالی که گپ‌های تاش پهلوان هنوز در خاطرش بود، چهره‌های محمودبای و نعمت‌الله بای و دیگر سران باندهای ضد انقلاب را مبهم و غیرمشخص پیش چشمانش می‌دید. انگشتش بالای ماشه ماشیندار فشرده میشد و تقریباً ده متر بیشتر از رفقا می‌دوید. جنگ از دامنه‌های کوه در میان باغ و باغچه افتاد و بعد در کوچه‌های قریه پیچید و با عقب نشینی دشمن به انجام دیگر دره گذشت. دو میل راکت انداز و سه میل تفنگ ۳۰۳ بور و یک میل کلشینکوف مصری به دست رفقای نظرگل افتاد. دو تن از اشرار در کنار دریا کشته شدند و دیگران فرار کردند.

نظرگل دستور داد که مردم را جمع کنند. مردم ده در نزدیکی مسجد جمع شدند و نظرگل این دومین بار بود که در میتنگ سخنرانی می‌کرد. مانند بار اول گلویش گرفته نمی‌شد. با اطمینان بیشتر سخن می‌گفت و در حالی که از قبضه ماشیندار گرفته بود، آنرا بالای سرش تکان می‌داد. صدایش بم و خشمیگن بود. به مردم ماهیت ضد انقلاب را تشریح کرد و ضرورت تشکیل گروه مدافعین را یادآور شد. از سرکرده‌گان باندها یاد کرد که در پاکستان مصروف عیاشی اند و از امریکا برای خرابکاری‌ها در داخل افغانستان سلاح و دالر می‌گیرند. در پایان سخنرانی که به پیروز مندی حزب، انقلاب و مردم و سازمان دموکراتکت جوانان شعار داد، مردم با فریادها او را همراهی کردند. از بالای صفا مسجد که پایین شد چند پیر مرد سر و صورتش را بوسیدند. خودش هم بی‌حد خوشحال بود. هیچوقت نظرگل چنان خوشحال نشده بود، رفقای خود را یک، یکی در آغوش گرفت و بوسید و محبت‌های مردم حرف‌ها و وعده‌هایشان او را هیجانی ساخته بود، حتی از هیجان می‌لرزید. ریش سفیدان را پدر می‌گفت و دست‌شان را ماچ می‌کرد.

در راه که از دره زندان باز می‌گشتند به رفقا گفت!

- ما ده ای عملیات دو پیروزی بدست آوردیم، مگر پیش مه پیروزی دوم یعنی میتنگ ما مهمتر اس.

روزهای بعد نیز خوش داشت درباره آن میتنگ قصه کند. می‌گفت که آن میتنگ فتح بزرگی بود و ضربه کشنده بر دشمنان بود. خودش هم تعجب می‌کرد که چگونه بدون آماده‌گی قبلی سخنرانی کرد. چگونه جمله‌ها پیهم بر زبانش می‌آمد و چگونه مردم بالبان پر خنده به سویش می‌دیدند و هیجانی می‌شدند و کف می‌زدند و به یکی دیگر چیزهائی می‌گفتند و سرشان را تایید کنان شور می‌دادند.

فراموش نشدنی بود. سیمای منشی کمیته حزبی که روز پذیرش او به حزب چنان جدی و با دقت به چشمان او می‌نگریست. او جوان تنومند بود، با موهای تنک و چشمان نه چندان بزرگ و بعدها که دوست شخصی نظرگل شد هم در صورت و نگاه او هیچ چیز فوق‌العاده‌ئی دیده نمی‌شد. زندگیش تقریباً بدون مزاح می‌گذشت. هیچوقت صدای خنده اش شنیده نمی‌شد. او اصلاً آدم کاملاً عادی به شمار می‌رفت.

مگر نگاه پرسش آمیز آن روزی اش را هرگز نمی‌شد فراموش کرد، وی آرنج‌هایش را بر زمین تکیه داده بود. همه نیرویش گویی در چشم‌هایش تمرکز یافته بود. لحظه‌یی بادقت و پرسش آمیز نگر بیست و گفت:

- در اساسنامه حزب ما آمده که عضو حزب باید بتانه دراه سعادت مردم از جان تیر شوه. تو مگر به ای طور قربانی حاضر خات، شدی؟

نظرگل همان لحظه همه دهقانان تهید ست و زحمتکش دهکده‌های قدیم و قبچاق و تمام شولگر و همه دهقانان آشنا را در ذهنش مجسم کرد. دندانش بر دندان فشرده شد و مشتش گره گردید و گفت:

- با افتخار ...

با عضویت در حزب و بعد که کارمند خدمات اطلاعات دولتی شد بار سنگین وظایف را همیشه بر دوشش احساس می‌کرد. با آنکه شب و روز و وظایف مختلفی را انجام می‌داد، لیکن همیشه فکر می‌کرد، یک کاری را انجام نداده است. یک وظیفه انجام نیافته مانده است. مخصوصاً که وضع قریه‌ها نا آرام بود. در جنگلی، دولت‌زایی، آق کوپرک و دیگر قریه‌ها باندهای اشرار مردم را چور و تاراج می‌کردند. قریه رحمت آباد هم وضع بدی داشت. یک روز چاشت حسین علی آسیابان رحمت آباد که کبوتربازی میکرد و از کاظم سماوارچی با زار شولگر دو جوره کبوتر خرید به زمین تف انداخته گفت:

- از قریه دلم سیاه شده. دلم میشه کفتراره ده یک قفس کلان بندازم. بیایم همی نزدیکی‌ها یک خانه کرا کنم. کاظم پرسید:

- آسیا ره چی میکنی؟ روزیت ده آسیا بسته اس.

حسین علی گفت:

- کدام آسیا؟ آسیا ماسیا نمانده و ده بدست دزا افتاده نه گندم ما نده نه نان گندم خور. آسیا قلف اس، چند ماه میشه. جمعیتی میگن چه میگن کار شان همی زدن اس و کندن اس و پیسه گرفتن. یک معاون قوماندانش اس شاهمرا د نامداره کتیش یک و

دو گفته همیشه!

صحبت که گرم شد کاظم به سوی نظرگل چشمک زد که متوجه باشد. نظرگل آهسته نزدیک شد و پیاله چایش را به حسین علی تعارف کرد.

حسین علی پیاله را گرفت و در حالی که شر، شر کنان چای داغ را شپ می‌کرد به سخنانش ادامه داد، گفت:

- آدم از جان تیر شوه کارده تا دسته ده شکمش گور کنه باز تره هر چه شد.

نظرگل گفت:

- ده همی روزا قوای حکو متی هم شاید به عملیات رحمت آباد بره. نمیدانم چطور خات شد.

حسین علی گفت:

- کاشکی بیاین. مردم خو از خدا طلب میکنن.

نظرگل گفت:

- مردم آگه کمک نکنن و جای ضد انقلاب و گدام‌های سلاح شانه نشان نتن کی قف دست خوده بوی کده؟

ضد انقلاب همه کوچه و پسکوچه ره بلد شدن. سنگرهای خوده ماکم ساختن.

حسین علی گفت:

- کمک میکنن، کمک میکنن. چطور کمک نمیکنن، تو کمک نمیکنی؟ مه کمک نمی‌کنم؟ بگو کاظم تو کمک نمیکنی؟

کاظم آدم مردم‌داری بود و هر کس در سماوار او که یک پیاله چای می‌نوشید رفیقش می‌شد. بسیاری اشخاص به سماوار او برای مشوره گرفتن می‌آمدند، پول قرض می‌خواستند یا با این سماوارچی چندین ساله با زار شولگر درد دل می‌کردند.

نظرگل هم تخت سماوار او را دوست داشت. بران تخت که می‌نشستی از همه حوادث شولگر و ولایت بلخ باخبر می‌شدی. هر کس یک پیاله چای می‌نوشتید و هزار دهن قصه می‌کرد.

نظرگل کودکی های خود را به یاد می‌آورد و تیمور، آن جوانکی گندمی را که شف دستارش را از بالای چشمش تاب داده بر فرقتش می‌خاند. دو زانو بر تخت می‌نشست. تال می‌نواخت و با آواز دمبوره پدرش آواز می‌خواند. تیمور پسر رجب دمبوره چی به مرض سل گرفتار شد و مرد. رجب هم چند سال پسنتر از او در گذشت، سماوار دیگر از صدای گرم و گیرای تیمور، شنگ، شنگ تالش و نالش دل نشین دمبوره رجب ریش سفید خالی شد. دیگر کسی پیدا نشد که بازار را در بعد از ظهرهای تابستان گرم کند و کسی پیدا نشد که زنده‌گی بازار را با تال و دمبوره و آواز شور نشاط ببخشد.

دمبوره رجب هنوز زیر روپوشی از خاک بر دیوار سماوار کاظم آویخته بود، دمبوره‌یی که دور از پنجه‌های رجب ناله در گلویش گره شده بود و به سکوت ابدی لب فرو بسته بود.

کاظم اکنون کمی پیر و شکسته شده بود، اما دلش زنده بود. وقتش با کفترهایش خوش می‌گذشت. زن و فرزندى نداشت. شب‌ها هم در سماوار می‌خفت. وقتی که گپ می‌زد بار بار می‌گفت: خدا و راستی.

نظرگل به سوی کاظم چشمک زد که گپ را به نتیجه برساند. کاظم گفت:

- حسین علی برادر، خدا و راستی همی گپه مه به حکومت میرسانم که تو کمک میکنی. مگم گپ بین خود ما باشه، نشانی درست بتی که راه و چاه مالوم شوه.

نظرگل گفت: هر وخت خبر شدی قوای حکومتی آمد. ده همو نزدیکی ها خوده برسان.

قوای حکومتی زیاد تاخیر نکرد. فقط دو روز پس چهل رفیق تحت قوماندانی رفیق نوراکبر از ولسوالی شولگر به سوی رحمت آباد رهسپار گردیدند. تعدادی از

اعضای سازمان جوانان نیز با ایشان بودند. شب هنگام وارد قریه شدند.

رفیق نظرگل از روی نشانی‌هایی که در دست داشت رفقا را به سوی قلعه‌یی که سر دسته‌های اشرا در آن اقامت داشتند راهنمایی کرد.

شب تاریک و خاموشی بود. حتی هیچ صدای سگی شنیده نمی‌شد. می‌گفتی قریه در سیاهی شب غرق شده است و زنده جانی در آن وجود ندارد. نوعی حالت ماتم و سوگواری از آن سیاهی و سکوت احساس می‌شد. راستی آن شب قریه رحمت آباد از شب دیگر قریه‌ها فرق زیادی داشت.

نظرگل فکر کرد که ظلم و ستم اشرا، حالت نالیمنی و خطر دوامدار که بر قریه مسلط شده است، چنان وضعی را بار آورده است که دهقانان خسته و از کار آمده حوصله آنرا ندارند که چراغی روشن کنند؛ لقمه‌تر یا خشک فرو می‌پرند و سر شان را بر بالین می‌گذارند و با اضطراب و اندوهی که فردا زنده سر بر خواهند داشت یا نه؛ به خواب می‌روند. دلش به مردم سوخت، دلش به قریه سوخت و به اشرا نفرین کرد.

نشانی که در دست داشت، دقیق و درست بود. از پشت بام یکی از خانه‌ها بالا شد و هیکل پهره داری را دید که بالای بامچه دیگری نشسته است. فهمیده نمی‌شد خواب است یا بیدار. نظرگل از عقب به او نزد یک شد و خود را بالایش انداخت. و با پنجه‌های زورمندش دهن او را بست. پهره‌دار تفنگش را رها کرد و بدنش نرم و سست شد. این حالت تسلیم معنی می‌داد. نظرگل آهسته به گوشش گفت که هر گاه محل خواب شاهمراد معاون قوماندان را نشان بدهد کشته نخواهد شد. پهره دار به زانو افتاد و با اشاره راه را نشان داد. پهره دار پیش و نظرگل از قفایش وارد اتاق خواب شاهمراد شدند.

در آن شب تعداد زیاد سلاح و مهمات اشرا به دست انقلابیون افتاد: شاهمراد و سه تن دیگر از اشرا دستگیر شدند.

وقت آن بود که بدون سر و صدا از قریه خارج شوند. اما ماشیندارهای دشمن که بر بام‌ها در حال آماده باش بود، به آتشبازی پرداختند. از چهار سمت گوله می‌آمد.

نظرگل انگشتش را بر ماشه کلاشینکوفش فشرد و همه مواضع پیرامونش را زیر آتش گرفت و صدا کرد که هر چه زود رفقا موضع بگیرند. قوماندان به رفیقی دستور داد که مواظب اشرار تسلیم شده باشد.

صدای تفنگ، وز وز گلوله‌ها در یک آن، دهکده خاموش و مرده را پر از غوغا و حرکت ساخت. جنگ تا دم صبح ادامه یافت. اشرار تک، تک مواضع شان را رها کردند. نزدیک‌های صبح یکی از اعضای سازمان جوانان که حمید نام داشت زخمی شد. نظرگل در آن باران آتش به کمکش شتافت. زخمش را بست و گفتش که روحیه را نبرد. برای اشرار نیز آخرین نفس‌ها مانده است.

سپیده دمید. صدای تفنگ‌های اشرار خاموش شد. سگ‌ها از صدا افتادند و پوزهای‌شان را بالای دو پای جلوی گذاشته با چشمان سیاه مهره مانند شان خاموشانه به تماشا پرداختند، روشنی سحر تا ته کوچه‌های تنگ و پر خم و پیچ سرازیر شد. یگان درو از ه باز می‌شد و دهقانی سراسیمه به سوی کارش به راه می‌افتاد. رزمندگان انقلابی با انواع مختلف سلاح‌هایی که از اشرار گرفته بودند، با روح شاد و دل‌های انباشته از غرور فتح و فریادهای رعد آسای «هورا» به سوی قرارگاه به راه افتادند.

برای دهقانان سحرخیز دهکده‌ها اشرار تسلیم شده که سه تن بودند و پیشاپیش و با سرهای افکنده و حالت شرمسار راه می‌پیمودند، بیش از هر چه جالب بود. بادقت آگنده از شک و تردید می‌نگریستند. شاید نمی‌توانستند باور کنند که آنان با همان حالت بی‌چارگی و تسلی و پاهای برهنه و صورت‌های گردآلود همان جلدان خشمگین نیمه شب‌های قریه‌ها اند. همان‌هایی که فقط با زبان تفنگ سخن می‌گویند و ناجایز را نمی‌شناسند، همان‌هایی که ده‌ها خون ناحق بر گردن شان است.

نظرگل حمید را که از زخم گلوله ناراحت بود برشانه می‌برد. نسیم صبحگاهی آهسته پر افشان می‌شد.

دسته‌های سواران مسلح بر موترهای مسافربر حمله می‌کردند. راه‌ها پر خطر بود. چندین ولسوالی در دست اشرا ر افتاده بود. نوع سلاح اشرا ر هم تغییر یافته بود. هاوان و زیکو یک به دست آورده بودند و توپ بی‌پس‌لگد برای شان داده شده بود. امریکا افزایش کمک به اشرا ر افغانی را اعلان کرد. وظایف خدمات اطلاعات دولتی هم موازی با این تغییر در وضع ضد انقلاب تغییر می‌یافت. می‌بایست در میان دسته‌های ضد انقلابی کار تبلیغی و توضیحی صورت گیرد. عناصر فریب خورده از دشمن باز گرفته شوند و آنانی که آگاهانه می‌جنگند، مشخص شوند و در میان دسته‌های دشمن نیز عناصر انقلابی نفوذ کنند.

تجربه چند ماهه کار به حیث امر خاد شولگر به نظر گل روشن ساخت که حتی در میان مردمی که ناآگاهانه در صف ضد انقلاب قرار گرفته اند نیز دسته‌های وجود دارند، که دیگر پول و سلاح مفت و کشتن و بستن و چور و تاراج مورد پسند شان واقع شده است و از آن دست بردار نمی‌شوند. و برعکس در میان قوماندان‌های ضد انقلاب نیز کسانی هستند که بنابر حوادث خاصی به دامن اشرا ر افتاده اند و بنابر استعدادی که داشته اند، به قوماندانی‌ها رسیده اند. اگر زمینه میسر ساخته شود آماده اند که استعداد خویش را در خدمت انقلاب و مردم قرار دهند.

کار پیچیده تر می‌شد و وضع دشوار تر می‌گردید. تدبیر، دوراندیشی و دقت بیشتر را ایجاب می‌کرد.

بنابر کار توضیحی در میان گروه‌های ضد انقلاب در ولایات مختلف دسته‌های مسلح به همکاری با دولت اظهار آماده گی می‌نمودند. بعضی قوماندانان اشرا ر در جستجوی راه‌هایی می‌افتادند که با مسوولین حزبی و دولتی مذاکره آغاز گردد.

تازه حرف‌هایی از اینجا و آنجا در این موارد شنیده می‌شد.

شام‌گاهان یکی از آن روزهای تابستان نظرگل و رفقاییش به گزمه شبانه آماده گی می‌گرفتند. یکی سلاح خود را پاک می‌کرد و دیگری لباسش را آماده می‌ساخت. نظرگل هم میخ داخل کفش ساقدار سیاهش را که دیشب بسیار آزارش داده بود با سنگ می‌کوبید. شخصی را که برای خبرگیری به قریه فرستاده بود، آمد و اطلاع داد که آنان هفت نفر اند، هفت دهقان و هفت اسب که هرشب مسافران را تاراج می‌نمایند.

در گذشته هم دهقانان ناداری بوده اند و حالا هم جز یک تفنگ و یک اسب که با ظلم و با جبر از مردم گرفته اند چیزی ندارند. مگر بی‌رحم و خونخوار اند. بارها به خاطر پول ناچیزی آدم کشته اند. شاید در جایی با کدام باند بزرگتر پیوند داشته باشند، ولی فهمیده نمی‌شود. آن شخص موقعیت خانه‌ها را دقیق تشریح کرد و گفت که امشب همه یکجا اند.

نظرگل او را مرخص کرد. شوربای شام با سکوت خورده شد. البته رفقا مانند همیشه خنده و مزاح می‌کردند، اما نظرگل خاموش بود. در باره پلانی که در پیش داشت می‌اندیشید. فکر کرد هرگاه پلان را با رفقا در میان بگذارد شاید بحث و گفتگو صورت بگیرد و به روز دیگر به تعویق بیفتد. ترجیح داد که هیچ حرفی نزدند و ظاهراً در قطار دیگران برای گزمه روان شود. موضوع را در محل مناسب به رفقا بگوید و قبل از آنکه دودلی و تردید در ذهن رفقا راه یابد، فوراً نقشه عملیات را نیز تشریح کند. اگر نظر بهتری ابراز شد پذیرفته خواهد شد در غیر آن همان نقشه اجرا خواهد گردید. سفرها معین شد و ده تن مسلح طور گزمه عمارت ولسوالی را ترک گفتند.

ساعت ده شب بود. نزدیک پل برق رسیده بودند. نظرگل دست قوماندان را گرفته برایش گفت که در این نزدیکی پناهگاه کسانی را بلد است که مسافران همین سرک را همیشه تاراج می‌کنند. آیا بهتر نیست که به جای گزمه هر شب، یکباره دست این دزدان از مال و جان مردم کوتاه شود؟ و بعد رفقا را به گوشه‌ی برد و موقعیت خانه‌ها و طویله اسبها را برای شان تشریح کرد.

نظرگل گفت که چند تن از رفقا در کنار دروازه طویله کمین کنند و چند نفر در نقاط دورتری امنیت بگیرند و دو یا سه نفر داخل اتاق شوند. اشرار یا در همان اتاق تسلیم می‌شوند و یا هرگاه راه فرار دیگری داشتند، مجبور اند خود را به اسپ‌ها برسانند. اینجا تحت آتش قرار خواهند گرفت. سکوت رفقا معنای آنرا داشت که پلان پذیرفته شد و گز مه سرک عمومی را گذاشت و راهش را به سوی پل برق کج کرد.

نظرگل و قوماندان گروپ به سوی اتاق اشرار به راه افتادند و دیگران طبق نقشه قبلی مواضع شان را اشغال نمودند.

وقتی که دروازه اتاق خواب اشرار به شدت باز شد یکی از اشرار پنجره را شکسته خود را به بیرون پرتاب کرد. مثل اینکه ضرورتی به فشردن ماشه ماشیندار وجود نداشت.

میان اتاق خواب و طویله از هفت تن ضد انقلاب پنج تن با سلاح‌های شان دستگیر شدند.

رفقا با شور و نشاط ماشیندارهای اشرار را هم به شانه انداخته و با ضد انقلابیون اسیر به راه افتادند.

نظرگل بیش از دیگران خوشحال بود. خوشحال بود که نقشه اش موفقانه عملی شده است. به بالا که نگر است ماهتاب تازه از پشت پاره ابرهای خاکستری بر آمده بود و چون قایق طلایی کوچکی در بحر بیکران آسمان شنا می‌کرد. آسمان آرام بود. آرامش آسمان خوشش آمد. فراز تپه‌ها و سر بام‌ها و شاخه‌های بلند یگان درخت کم، کم روشن شده بود و اما دشت هنوز سیاه و سهمگین بود. با قلب انباشته از شادمانی و غرور، زیر لب زمزمه کرد.

سنگ و چوبه مییره.

سیل آمد از سه دره

باز یادش آمد تخت سماوار کاظم و تیمور پسر رجب و صدای شرنگ تالش و ناله یک نواخت دمبوره و کودکی‌ها یادش آمد که تیمور میخواند:

سر کوی بلند کلکینچه داره امیرالمومنین دو بچه داره
امیرالمومنین یا شاه مردان دل نا شاد ما را شاد گردان

تیمور همچنان بادل ناشادش به مرض سل گرفتار شد و مرد. چه ملیون‌ها انسان زحمتکش دیگر که همچنان با دل ناشاد از دنیا رفته اند. نظرگل فکر کرد که بخاطر دل‌های ناشاد باید پیکار نمود، تا به شادمانی برسند. نسبت به حزیش، راهی که در زنده‌گی برگزیده است و وظیفه اش، احساس رضایت و سرافراز می‌کرد.

فردا سخی و چند سرباز که به مرکز ولایت جهت آوردن مرمی رفته بودند باز گشتند. آنان خیر آوردند که امروز بعد از ظهر شاهمراد با دو شریر دیگر در مرکز ولایت بصورت علنی محاکمه می‌شوند این مسأله بحث گرمی را بین رفقا در داد. نظرگل می‌گفت:

- چرا محاکمه؟ چه کسی نمیدانه که اونا آدم کش استن. باید بدون بگو مگو اعدام شون. و اما بعضی از رفقا مخالف او بودند. می‌گفتند: قانونیت انقلابی ایجاب میکنه تا به متهم حق دفاع از خود داده شوه و ده فضای دموکراتیک موضوع همه جانبه بررسی شود و بعد قضات حکم صادر کنن.

نظرگل که خودش شاهمراد را گرفتار کرده بود و از جنایات او اطلاع کافی داشت؛ برافروخته و عصبانی معلوم می‌شد، می‌گفت:

- دلم میشه برم و پیش ازو که شاهمراد دان مردار شه بری دفاع واز کنه هشت مرمی ماکاروفه ده سینیش خالی کنم.

سخی هم تقریباً سخنان او را تائید می‌کرد. ولسوال میخندید و می‌گفت:

- رفیق نظرگل فقط از ای شاهمراد نفرت داره و بس و ای نفرت بر اعصابش فشار میاره. منشی کمیته ولسوالی حزبی هم حیرت زده به سوی نظرگل می‌دید. در حالی که چند سرباز و چند رفیق عضو حز ب نیز حرف‌هایی به تائید نظرگل می‌زدند یکباره نظرگل خندید از ته دل خندید و گفت:

- خواهش می‌کنم گپای مره تانید نکنین، مه شوخی می‌کنم. مزاق می‌کنم. حکومت ما حکومت قانون اس. و اما ما و شما هیچ‌کدام محاکمه علنی ره ده زنده‌گی ندیدیم. چطور همیشه که به حیث تماشاچی ما هم شرکت کنیم؟ از مرکز ولایت مخابره کردند که نظرگل، امر خاد ولسوالی و چند شاهد جنایات شاهمراد و دو رفیقش را تا ساعت دوی بعد از ظهر به ولایت برساند. و خودش نیز در مراسم محاکمه شاهمراد و رفقاییش اشتراک کند.

نظرگل با خوشحالی بی‌سابقه دست به کار شد. به دستور وی پیرزنی را که شاهمراد پسرش را در ماه رمضان پیش چشمش کشته بود، دکانداری را که شاهمراد بالای برادرش تیل انداخت و آتش زد و چند تن دیگر از اهالی رحمت آباد را آوردند و مو تر جیب حامل نظرگل و شاهدان به سوی ولایت به راه افتاد.

کم از کم دو هزار نفر در احاطه ولایت جمع شده بودند. قضاتی که از مرکز آمده بودند، در جاهای خویش قرار گرفتند. شاهمراد را بادو رفیقش در جایی مخصوص متهمین نشانند. بالای محل قضات بر پارچه سرخی به خط سفید مشقی نوشته بود:

هیچکس را نمیتوان مجازات نمود مگر به حکم محکمه و مطابق به احکام قانون که هنگام ارتکاب فعل مورد اتهام نافذ باشد. «ماده سییم اصول اساسی جمهوری دموکراتیک افغانستان» همین که یکی از قضات با سرفه‌یی گلوییش را صاف کرد و گفت:

- برادران!

فوراً سکوت سنگینی فضا را فرا گرفت. مثل اینکه همه مردم منجمد شدند. قاضی چند کلمه در باره قانونیت انقلابی سخن گفت و در باره دولت جمهوری دموکراتیک افغانستان که دولت حق و عدالت است و ... مردم سخت تحت تأثیر سخنان او قرار گرفته بودند و بعد به خارنوال اجازه داد که اقامه دعوی نماید.

جریان محاکمه دو ساعت طول کشید. شاهمراد فقط می‌گفت که قوماندان باند او را به این و یا آن جنایت مجبور ساخته است. او گناهی ندارد. جواب‌هایش کوتاه بود و می‌گفت که او ندانسته به این یا آن عمل تخریبی ضد دولت دست زده است. از دو

رفیق دیگرش یکی که نوجوان استخوانی و لاغری بود می‌گریست و اما رفیق سومینش می‌کوشید خودرا دیوانه و دچار اختلال عقلی وانمود کند. از همه جالبتر شاهدان بودند. پیر زن پایه مکروفون را در میان پنجه‌های استخوانیش می‌فشرده و تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

- تو نبودی که در ماه مبارک رمضان ده حویلی خودم بچی مه به تفنگ زدی کشتی؟
نگفتی که ما اوره ده هزار رو پیه جریمه کردیم و او پیسه نداد. کافر اس، نگفتی؟

دکاندار که بغض گلویش را گرفته بود، گفت:

- تو بودی که نیم شو به خانی ما درآمدی و دست و پای مه و برادر مه بسته کدی و امر کدی که ای جنایتکار دگیت سر بردارم گیلن پتروله خالی کنه و درش بته. برادر مه پیش چشم سوختاندی. تونبودی؟ همی رفیقت نبود که گوگرد زد؟ به مه گفتی که حالی دستت آزاد. هر چه میتانی بکو. از خدا نترسیدی؟ مردم از این حرف‌ها هیجانی می‌شدند. همه‌مه و سرو صدای‌شان بلند می‌شد. می‌گفتند: حیوانای وحشی استن. اینا مسلمان نیستن، قلب آدم ده سینی ای دزا نیس ...

شماره جنایات شاهمراد و دو رفیقش به ده و یازده رسید. قتل و مقابله مسلحانه با دولت تخریب و تاراج ملکیت‌های عامه و ...

بعد از تقریباً دو ساعت قضات بیست دقیقه تفریح اعلان کردند تا بعد از آن حکم محکمه به اطلاع مردم رسانده شود. بیست دقیقه را مردم با بی‌صبری زیا گذشتاندند. چندین بار یا به ساعت خود نگاه کردند یا از کسی دیگر پرسیدند که چند دقیقه گذشته است.

باز قضات آمدند و در جاهای خویش قرار گرفتند. حکم اعلان شد. شاهمراد و یک رفیقش به اعدام محکوم شدند. مگر آن جوانک لاغر که سنش موافق به سن اعدام نبود به پانزده سال زندان محکوم گردید. مردم که با شنیدن حکم نخستین کف می‌زدند، یکباره خاموش شدند. صدای اعتراض‌ها بلند شد.

چرا؟ چرا اعدام نمیشه؟ اعدامش کنین! قاضی نخست با آرا می مردم را به سکوت

دعوت نمود و بعد توضیح کرد که قانون چنین گفته است. ما خلاف قانون عمل کرده نمی‌توانیم. اینجا قانون و عدالت باید حکم نماید نه ما و شما.

روز به آخر می‌رسید، رنگ آفتاب پریده بود. مراسم محاکمه سه جنایتکار در میان بحث و گفتگوی مردم، سر و صدای موافق و مخالف در باره حکم آخرین، با اعلان قاضی به پایان رسید.

امر خاد ولایت در حالی که دست نظرگل را می‌فشرد و از او بخاطر گرفتاری شاه‌مراد و آوردن شاهدان تشکر می‌کرد، مشوره نداد که همان لحظه رهسپار ولسوالی شوند، گفت که برای شاهدان هم بستر کافی وجود دارد. نظرگل هم شب بماند، فردا بروند. با قضات هم آشنا می‌شوند. آنان آدم‌های بافهم و جالبی اند.

یک نیمه شب سرد زمستان که برف همه جا را پوشیده بود با موتر گز مه جوانی را در حال بی‌هوشی و بالباس مرطوب و خون آلود به ولسوالی آوردند. چند زخم سطحی دارد در پهلو و شانه‌هایش دیده می‌شد. نظر گل دستور داد که زود زخم‌هایش را ببندند، لباسش را عوض کند و گرمش بسازند و هر چه زودتر به شفاخانه که در مرکز ولایت بود انتقال دهند.

در شفاخانه دکتوران زیاد تلاش کردند تا او را که در آستانه مرگ بود نجات بدهند، روز سوم به آمریت خاد ولایت خبر دادند که بیمار می‌تواند صحبت کند. ماموری به عیادتش رفت، مشتکی استخوان بود و بیشتر به مرده شباهت داشت. تا گوش خود را نزدیک دهنش نمی‌گرفتی حرفش را نمی‌فهمیدید. مامور دستی بر پیشانی او گذاشته پرسید؟

- چطور استی؟ نامت چیست؟ کی تره زخمی ساخته؟ آگه برت مشکل نیس قصه کو؟
بیمار لبان خشکش را لیسید و گفت:

- یاسین استم. دهقان، نفرای علی سیاه شو مره از خانه کشیدن، آوردن تا هژده نهر اونجه ده بوجی انداختن و سر بوجی ره بسته کدن. از پشت بوجی چند کارد زدن وده دریا انداختن. مه، مه کارد داشتم ده کمرم، کارده کشیده، بوجی را پاره کدم، برآمدم ... از دریا بر آمدم، باز مچم کدام سو رفتم، همه جای برف بود. دیگه نمی‌دانم، نمی‌دانم چه شدم ...

بعد معلوم شد که این همان یاسین دوست تاش پهلوان بود که خبر سوء قصد علیه نظر گل را به پهلوان رسانده بود. یاسین بدترین روزها را در شفاخانه گذراند. چندین بار به مرگ نزدیک شد، تا آنکه کمی به حال آمد و می‌توانست به سختی از دیوار گرفته راه برود. تداوی اوسه ماه طول کشید.

شفاخانه عمارتی کوچک و دارای چند اتاق محدود بود. اتاق‌ها از سربازان زخمی و بی‌دست و پا پر بود. هر روز یکی دو زخمی را که حالت وخیمی داشت می‌آوردند. در دهلیزها نیز زخمی‌ها را خوابانده بودند. یاسین هر روز که بهتر می‌شد احساس

می‌کرد که باید شفاخانه را ترک بگویند و بسترش را برای زخمی‌های جبهات خالی کند.

یک روز از نظرگل خواهش کرد که دیگر نمی‌تواند به آن وضع ادامه بدهد و خواست که او را به جای دیگری انتقال بدهند، با وصف آنکه دوکتورا ن موافقه نمی‌کردند. نظرگل متعجب شد. چرا نمی‌خواهد به خانه خودش انتقال یابد؟ چرا می‌گوید به جای دیگری؟

نظرگل لازم ندانست که در آن حال از او بپرسد. به هر صورت سرطیب را بعد از استدلال مفصل یک ساعته قانع ساخت که بیمار با دوا و سفارش‌های معین داکتر به ولسوالی انتقال یابد. یاسین را به ولسوالی آوردند. اتاق تنها در اختیارش گذاشتند و دواهای لازم را برایش خریدند. خوش بود. می‌گفت که در شفاخانه ناراحت بود، رنج می‌برد اینجا به زودی جور خواهد شد.

یاسین یک روز به نظرگل گفت:

- خدایبوردی مسکونه قریه قیچاق سر گروپ ترور باند حرکت اسلامی اس. باید مواظبش بود. و بعدها معلوم شد که یاسین که به خانه نمی‌رفته به سبب آن بوده که فکر می‌کرده که اشرار ادیتش خواهند کرد. یاسین پذیرفت که به حیث سپاهی انقلاب در ولسوالی بماند؛ مگر صحتش خوب نبود. یک هفته جور بود و یک هفته در بستر می‌خوابید. می‌پرسیدند که چطور استی؟ به شوخی می‌گفت:

- نان زنده‌ها ره می‌خورم.

بعد از یکی دو هفته و کسب اطلاعات لازم؛ نظرگل تصمیم گرفت که خدایبوردی را دستگیر کند. ساعت چهار صبح روز شنبه تحت قومانده خودش عملیات می‌بایست آغاز یابد. تعقیب دو هفته‌ی و مراقبت خانه خدایبوردی درستی همه راپورها را ثابت می‌ساخت.

ساعت سه شب شنبه خانه خدایبوردی محاصره شد. از داخل حویلی صدای ناله زنی می‌آمد، که از درد با بی‌حوصلگی فریاد می‌کشید. پسرکی بر آمد و در حالی که

اریکین در دست داشت با عجله روان شد و از او پرسیدند که کجا می‌رود. گفت، به دنبال دایه. خدیجه خاله را باید بیاورد. زن خدابردی در حال مرگ است. زیبا بی‌بی که دایه معروف دهکده‌شان است هیچ‌کاری نتوانسته است انجام دهد.

ناله زن هر آن بلند تر می‌شد. بین خانه‌های همسایه‌ها و منزل خدابردی زنان رفت و آمد داشتند.

نظرگل و رفقاییش که در اطراف منزل پنهان بودند باهم مشوره می‌کردند. نظرگل نمی‌دانست چه کند. هرگاه جان زن خدابردی در خطر است مسأله گرفتاری او باید به تعویق انداخته شود؟ و آیا ممکن نیست ای ن مسأله صرف یک صحنه سازی باشد؟ در آن نزدیکی خانه حاجی ابراهیم بود که نظرگل او را می‌شناخت. نظرگل رفت و دروازه حاجی را زد. بعد از چندین دقیقه حاجی با بی میلی دروازه را باز کرد و با دیدن نظرگل متعجب شد. پرسید:

- بچی حاجی حکیم ده ای دم صبح چطور بیدار ما افتادی.

از لحنش کمی نارضایتی هویدا بود مثل اینکه از دیدن نظرگل خوش نشد. نظرگل کوشش کرد از او چنان که می‌باید معذرت بخواهد و بعد پرسید.

حاجی کاکا، ده خانی خدابردی خیریت اس؟

- حاجی ابراهیم نزدیک آمد و با لحن آهسته تر گفت:

- چه خیریت؟ زنش ده حال مرگ اس. اولادش نمیشه چوچه به پهلو آمده، بدبخت سه طفل داره اگر زنشه چیزی شوه خاک به سرش میشه.

نظرگل پرسید:

- پشت دایه نفر روان کدن؟

حاجی ابراهیم گفت:

- زیبا بی‌بی ره آوردن. از او چیزی ساخته نمیشه. حالی پشت خدیجه خاله آدم روان

کدن. اول گفتم که خدیجه ره بیارن. خودسر استن. خود سر. گپ ریش سفید و کلانه کسی گوش نمیکنه.

بعد حاجی ابراهیم سرش را پیش گوش نظرگل برد و بالحن آهسته تر ادامه داد:

- میدانم که تو چطور ده ای ناوختی اینجه پیداشدی. مه که پدر ته میشناسم آدم خدا ترس و مسلمانی اس. بیا عرضش نگی. پس ده رایت برو ...

نظرگل با تعجب خندیده گفت:

چرا حاجی کاکا گمان می‌کنی که مه به خدایبیدی کار دارم؟

حاجی ابراهیم کلاه شب پوشش را از بالای پیشانی‌ش پس کرد و ابروهایش را بالا کشیده گفت:

- بچی حاجی حکیم، زمانه خراب شده، اولاد گیّه پد ره قبول نمیکنه. فامیدی؟ خودش آدم بدی نیس، مگم دورشه آدمای ناقولی گرفته و هر روز می یابن و میرن. چند دفه گفتم که به زن و بچی خود دل بسوزان و ای آدما ره ده خانه راه نتی. نشنید. مه منتظر بودم که امروز صبا نفر حکومت بیایه و ببریش. جهالت چقه؟

نظرگل گفت:

- فکر میکنی که خدایبیدی بر ضد حکومت کار میکنه؟ حاجی ابراهیم دستش را بر ریش سفیدش کشیده گفت:

- ای ریشه ده افتو سفید نکدیم. و توام خوده ده کوچی حسن چپ نزن. یکباره مثل اینکه چیزی بخاطرش گذشت. خندیده گفت:

- خوب، بچی حاجی حکیم دان مره واز نکو. آدم که پیر شد بی عقل میشه، نمیفامه چی ره باید بگویم و چی ره نگویم. حالی به لحاظ مه رایت به بگی. مام شتر دیدی، نی.

نظرگل ریش حاجی ابراهیم را بوسید. دستش را فشرده و گفت:

- خوب. حاجی کاکا فکر کنین. شما مره ندیدین و مه شماره، ولی آگه وضع زن خدایبیردی بهتر نشد کسی ره روان کنین به ولسوالی. موتر میتم که به شفاخانه ببرنش. حاجی ابراهیم در روشنی کمرنگ آغاز سحر به دقت بصورت نظرگل نگاه کرد و با خود غرید شیر مادر حلالیت. می‌گفتن بچای حاجی حکیم دو الماس استن. حق گفتن. نظرگل با اصرار گفت مذاق نمی‌کنم؛ حاجی کاکا حتمی کسی ره روان کنین موتر میتم که به شفاخانه بیرن.

حاجی ابراهیم بعد از کمی مکث در حالی که رویش را برگردانده می‌خواست داخل حویلی شود گفت:

- خوب پناه به خدا و به پدرت سلام بگو!

دروازه را آهسته و با احتیاط به عقبش بست. از آن شب سه روز گذشت.

شخصی که موظف به تعقیب خدایبیردی بود صرف همی قدر احوال آورد که زنش طفلی به دنیا آورده است. خدایبیردی کمتر از خانه بیرون می‌شود و رفقاییش هم به خانه اش زیاد نمی‌آیند.

روز سوم بود که یکی از سر بازان محافظ ولسوالی خبر آورد که پیر مردی به نام حاجی ابراهیم میخواهد نظرگل را ببیند. نظرگل گفت:

- بان بیایه. هوش کو تلاشی نکنینش.

حاجی ابراهیم آمد. کمی افسرده معلوم می‌شد. نظرگل او را نزدیک در وازه اتاق ملاقات‌ها استقبال کرد. از احوالش پرسید. حاجی شکوه آمیز گفت:

- جور نیستم. زانویم درد میکنه. گفتن تیل خاک چرب کو و پایایته افتو بتی دیروز ای کاره هم کدم هیچ فایده نکد. ده دری بالا کسی اس تاویز میته پیش امو میرم.

حاجی در حالی که طبق عادت دستارش را از بالای پیشانییش پس زد و ابروهای سفیدش را بالا کشید ادامه داد:

- بچی حاجی! مه یک کاری کدیم. دلت خوش میشی یا خفه، همو شو خدا سر

خدايبردی رحم کد، به او طفلکی داد، صوب که از نماز آمد صدایش کدم بوردمش به خانه که چایه یکجا بخوریم. تمام قصه ره برش گفتم. قصه آمدن تره. دلسوزی و پس رفتنته و ای که گفنی اگر حالش بهتر نشه موتر میتی که به شفاخانه ببرنش. خدايبردی ده چرت رفت. سرش خم شد. دیدم که اشک ده چشمش دوید. پیشم عذر کد که بیارمش به دروازیت. گفت کم استم. پیش بچی حاجی کم استم.

نظرگل گفت:

- آگه او میگه، حاجی کاکا، بیاریش چرا ناوردیش؟

حاجی ابراهیم که دید اقدامش را نظرگل رد نکرد خوشحال شد و با برق شادمانی بر صورتش گفت:

آوردیمش. آوردیم. بیرون ولسوالی، بین چنارا اس. وی، حاجی ره ایقه خام فکر نکو!

نظرگل برخاست گفت:

- او مهمان مس. از مهمان باید استقبال کد. حاجی کاکا شما بیشتر برین. اینه مام آمدم.

حاجی شتابناک رفت تا خدايبردی را خبر کند که نظرگل می‌آید. نظرگل از او به حیث مهمان استقبال می‌کند.

بین چنارها، نظرگل با دیدن خدايبردی آغوشش را باز کرد. خدايبردی خاموش و متفکر بود. چون دوستان یکدیگر را در آغوش فشردند. همانجا بالای پلوان نشستند.

حاجی بنابر درد زانوانش از نشستن با آنان معذرت خواست. گفت می‌رود که تعویذ بگیرد. خدايبردی و نظرگل تا دیرگاه صحبت کردند. خدايبردی گفت که در لست کسانی که وظیفه ترورش به او سپرده شده؛ نام نظرگل نیز است. تفنگچه والتر خود را کشیده پیش روی نظر گل گذاشت، گفت:

- انسانیت و مردانگی‌تره مه تا زنده استم فراموش کده نمیتانم. مه پلان قتل تره

می‌ساختم و تو ... همی حالی از خجالت به چشامیت سیل کده نمیتانم.

نظرگل تفنگچه اش را پس داد، گفت؛ احتیاط کو دیگرام هیچ نفامن که ما و تو دیدیم، هیچ نفامن زندهگی خودت و خانوادیت به خطر میفته. راستی نگفتی که چوچه نو دختر اس یا بچه؟

خدایبیدی از خوشی لبخند زد و با سپاسگذاری به صورت نظرگل نگاه کرد و گفت:

بچه، مه سه دختر داشتم، بچه نداشتم، خدا بچه داد.

نظرگل گفت:

- خوب، خدا عمر دراز بتیش.

خدایبیدی علاوه کرد:

- همراه عقل و هوشیاری. حتی عمر کوتاه بدون هوشیاری بار گردن اس.

هر دو از دل خندیدند. نظرگل که می‌خندید به آسمان نگریست نوک چنارها را دید و آسمان آبی را، آه کشید و گفت:

- امقه وخت یکدغه اینجه نامده بودم. ای جنگل طفلی هایمه. به یادم ورد.

هی ... کار و سرگردانی زیاد اس. آدم خوده فراموش میکنه.

نظرگل و خدایبیدی باهم وداع کردند. قرار گذاشته شد که خدایبیدی روابط خویش را مانند سابق با رفقاییش اعضای باند حرکت اسلامی استوار نگهدارد. نظرگل خود با او تماس خواهد گرفت.

شمالک شام برگ‌های چنارها را می‌رقصاند. دست‌های همدیگر را فشردند. در حالی که از هم جدا می‌شدند، نظرگل چیزی به یاد آورد. گفت:

- راستی فراموش کده بودم "جمعیتی‌ها" هم مثل ای که دستور ترور مره صادر

کدن. توده ای باره چیزی نمی‌دانی؟

خدایبیردی گفت:

-نی مناسبات ما تیره تر شده. مگم خود قوماندان ذبیح سر گروپ "جمعیت"، خودش زیر نقشه اس. رهبری ما حکم صادر کدن که باید از بین برده شوه. شاید به زودی خبر مرگش به تو برسه. بسیار برادرای ماره شهید ساختن ...

روزهای خدمت نظرگل در شهر مزار هم جالب بود و پر حادثه و ماموریت در دولت آباد و حمله‌ها بر لانه‌های ضد انقلاب همه خاطره‌هایی با خود داشت.

جنگ‌هایش در ولسوالی سنگچارک و جوزجان با دسته‌های سیف‌الدین خان و ولسوالی چاربولک و در قریه زاری که دوازده تن ضد انقلاب را دستگیر کرد و در همه آن عملیات، قوماندانی گروپ را به دوش داشت؛ یاد آوردنی بود...

بالاخره نزدیکی‌های شام بود که توسط موتر جیب با یک پایه جنراتور و چند بلندگو و دستگاه مخابره و دیگر اشیای ضروری برای فعال ساختن ولسوالی از مزار راهی شولگر شد.

در قلعه حاجی صلاح‌الدین بیرق ولسوالی را بلند کردند. بیرق بر فراز بام بلند قلعه در اهتزاز در آمد. رنگ‌هایش در پر تو آفتاب درخشانتر معلوم می‌شد. بیرق و باد گویی شادمانی می‌کردند. رفیق ولسوال و منشی کمیته ولسوالی با برق خنده در چشمان شان به بالا می‌نگریستند. نظرگل پایه بیرق را در میان انگشتانش فشرد و گفت:

- در راه سر بلندی تو جان به کف حاضر استیم.

رفیق ولسوال و رفیق منشی کمیته ولسوالی چشم به چشم شدند و هر دوی شانرا رقت فرا گرفت: و با اعتقاد سخن او را تکرار کردند؟

- حاضر استیم.

دیگر رفقا که دورتر بودند کف زدند، چک چک شادمانه و صدای خنده‌ها بلند شد.

رفقا یکی دیگری را در آغوش فشردند. به هم تبریک گفتند.

شام سخی در روشنی چراغ اریکین که از پنجره به حویلی افتاده بود سایه دو مرد را در حال صحبت دید. با ماشیندارش بیرون شد. نظرگل را از پشت سر شناخت. گفت:

- خیریت؟ نظرگل گفت:

- یار قدیمس، مراد.

سخی که اکنون سرش را پیش گوش نظرگل نزدیک کرده بود، می‌خواست بگوید.
- کدو.

اما نوک پنجه نظرگل روی لبانش قرار گرفت. مراد اصلاً متوجه نشد.

- نظرگل و مراد تا دیر شب صحبت کردند. صدای پای رفقای پهره از بالای بام شنیده می‌شد. نظرگل بعد از وقت‌های زیاد مراد را دیده بود. به صورتش به دقت می‌نگریست، نخستین بار توجهش را جلب کرد که مراد اصلاً مژه ندارد. مثل اینکه چشمان شیشه مانند کوچکش را به صورتش فرو برده اند و پیشانی‌ش بیش از حد پرچین و چروک است.

مراد بسیار کوشش می‌کرد که نظرگل را از تصامیم باندهای ضد انقلاب باخبر بسازد. اما اطلاعاتش زیاد به دردخور نبود. از گذشته‌ها بیشتر قصه می‌کرد که برای نظرگل دلچسپی نداشت.

نظرگل از او خواست که در باره تصامیم ضد انقلاب معلومات بیشتری جمع کند. به هر حال نظرگل حدس می‌زد که باندهای ضد انقلاب پلان مشترکی خواهند ساخت. رفیق ولسوال و رفیق منشی کمیته حزبی ولسوالی نیز با او هم عقیده بودند.

آن شب مراد رفت و دیگر بر نگشت. شاید کشته شد و یا شاید امکان بازگشت نیافت.

مگر حدس نظرگل و رفقاییش در ست برآمد. شب دیگر زوزه سلاح‌ها بلند گردید و از دورا دور ولسوالی هزاران خط آتش به سوی قلعه کشیده شد.

رفقا تا صبح جنگیدند. با روشنی روز نیز صدای فیرها خاموش نگردید. به قوماندۀ نظرگل چند رفیق بوجی‌های ریگ و خاک را آورده پشت دروازه قلعه گذاشتند. نیمه‌های روز دشمنان آب جوی را قطع کردند. در میان قلعه دیگر منبع آب وجود نداشت.

چاشت رفقا به دو گروه تقسیم شدند. یک گروه به جنگ ادامه داد و اعضای گروه دوم رفتند که غذا بخورند. نظرگل امر داد که در صرف آب کوزه‌ها بسیار احتیاط کنند. و نان نیز به پارچه‌های خورد تقسیم شود. کنترل جیره بندی نان و آب را رفیق ولسوال در دست بگیرد.

در روز دوم دستگاه مخابره در اثر انفجار راکت از کار بازماند و وضع هر ساعت وخیم تر می‌شد.

دیگر از صدای بلندگوها و آتشیاری سلاح‌های ثقیل کاملاً ثابت شده بود که چند باند متحد شده اند. جیره معینه نان خشک و آب هرگز تشنگی و گرسنگی رفقا را رفع کرده نمی‌توانست.

یکی دو رفیق در روز دوم و سوم از گرسنگی بی‌هوش شدند.

تیرکش‌ها آهسته آهسته از فیرهای دفاعی داخل قلعه تهی می‌گردید. و بر تعداد جسدهای کنار دیوار شرقی ولسوالی که تنها در بعد از ظهرها آفتاب کم‌رنگی می‌داشت روز به روز افزوده می‌شد.

نظرگل که دلش تنگ می‌شد رعدآسا فریاد می‌زد

- مرگ به اشرار و شی! زنده باد انقلاب!

صدایش در دیوارهای قلعه انعکاس می‌یافت و تا دور دست‌ها می‌رفت. همراه با آن رفقا با آخرین نیرو انگشت‌ها را بر ماشه ماشیندارها می‌فشرده و سیل آتش به

سوی دشمن سرازیر می‌شد.

هشت شبانه روز محاصره قلعه ادامه یافت، ده‌ها تن از اشرار کشته شدند. روز هشتم چندین میل توپ آوردند و در جاهای لازم گذاشتند. ضربات گلوله توپ بر دیوارهای قلعه انبوه خاک و آتش را به هوا بالا می‌کرد. غروب هنگام روز هشتم یک باره باغرش بزرگ گوشه‌یی از دیوار قلعه فرو افتاد. نظرگل دید که شاجورهای ماشیندارش نیز خالی شده‌اند. لودسپیکر با صدای خش و خشکش فریاد می‌زد:

- تسلیم شوین! تسلیم شوین! نظرگل تسلیم شو!

نظرگل با خود فکر کرد که به این سادگی در چنگ شما نخواهم افتاد. آخرین درس‌ها را به شما خواهیم داد تا بدانید که انقلابیون چگونه می‌جنگند. فکر تازه‌یی به سرش آمد. لبخند زد و سنگی را برداشته به سوزن کلاشینکوف کوبید. آنرا بی‌کاره ساخت و صداکرد:

- اینه تسلیم شدم و با همه قوت ماشیندار را پرتاب کرد. ده پانزده تن از اشرار دویندند تا ماشیندار را بدست آورند و نظرگل را هم دستگیر کنند، اما او ماشیندار (ار.دی. پی) را از کنار دیوار برداشته آتش کرد. دسته مهاجم بر خاک و خون خوابید و سکوت عمیقی فضا را فرا گرفت.

چند لحظه دشمنان گیج شده بودند، و از موضع‌ها به سوی اجساد به خون غلتیده می‌نگریستند.

باز توپ‌ها و بلندگوها دهن باز کردند؛ قلعه در میان خاک و زبانه‌های آتش از نظر پنهان گردید.

در میان غرش توپ و هیاهوی بلندگوها که به تسلیم شدن می‌خواندند صدای نظرگل شنیده می‌شد که فریاد می‌زد:

- زنده باد انقلاب! زنده باد حزب دموکراتیک خلق افغانستان! ...

نزدیکی‌های نماز شام بود که با بلندگو صدا کردند

- نظرگل! به مادرت دل بسوزان . آگه تسلیم نشی کشته خات شد!

در میان دود و خاک و آتش هیچ جایی دیده نمی‌شد. نظرگل مثل اینکه تصور کرد که مادرش با چادر سفید و قامت کمی خمیده در میان اشراار چشم به او دوخته است. او با خود فکر کرد که مادرش چگونه خواهد خواست که وضع ننگین تسلیم شدن فرزندش را به چشم ببیند. فکر کرد که مادرش صدا میزند که پسرم شرمنده ام نسا. مرگ چند روزی پستر یا پیشتر آمدنیست. اما باید با سر بلند مرد و با افتخار از دریچه زندهگی گذشت.

با خود فکر کرد که انقلاب و حزبش صدا می‌زنند که سرت را بلند نگهدار. سربازان زیادی در قفای تو اند. به فکرش گذشت که انقلابیون شهید فریاد می‌زنند که راه ما را روشن نگهدار ...

آسمان را ابرسیاهی پوشانده بود. دانه، دانه باران می‌بارید.

نظرگل انگشتش را بر ماشه ار.دی.پی گذاشت و دندان بر دندان فشرد و همراه با صدای خشمگین ماشیندار فریاد کشید: مرگ بر اشراار خاین ضربه دیگر و ضربه دیگر و ...

متوجه شد که ماشیندارش سکوت کرد. آخرین شاجور خالی شده بود. در این وقت در وازه قلعه نیز در کام آتش رفت و نیمی از دیوار دیگر فرو لغزید.

او به یاد گرامی‌ترین چیزی افتاد که در دست دشمن نمی‌بایست بیفتد. از جیب گویچه، کارت عضویت حزبش را کشید و به رسم وداع به آن نگاه کرد. با خود فکر کرد که بگذار از من همین بماند.

در حالی که دستش می‌لرزید و نمی‌توانست آنرا از خود دور سازد؛ در درز دیوار پنهانش نمود.

و همان بود که از چهار طرف بر او ریختند و ...

مادرش در کودکی‌ها با او نزدیک بود. همیشه مراقبش بود. آواز بیمارگونه و شکوه‌آمیز او که جاذبهٔ محبتی و صف ناپذیر داشت از کودکی تا جوانی‌ها به گوش نظرگل می‌آمد. بعد که گرفتاری‌های سیاسی پیداشد و گزمه و پهره و جنگ‌ها و عملیات‌ها حتی چنان اتفاق می‌افتاد که چندین ماه نظرگل به خانه نه رود و از مادر و پدر هم خبری نداشته باشد. مگر اینک با ز صدای او در گوش‌هایش بود. وقتی که او را به داخل مغاره انداختند. راستی صدای او را شنید؟ او بود که صدا کرد، همچنان بیمارگونه و با کشش؟...

باد تخته‌های دروازهٔ مغاره را تکان می‌داد و غریچ غریچ آزاردهنده‌ی از آن برمی‌خاست. از درزهای تخته‌ها روشنی سحر به داخل راه یافته بود. نظرگل که تمام شب از خنک لرزیده بود، حس کرد که تب دارد. سرش درد می‌کند. در یک گوشه مغاره جسدی افتاده بود که با وصف سردی هوا اندک، اندک بوی بد از آن می‌آمد. دل بد کننده بود. گلویش خشک بود؛ هوس یک پیاله چای داغ به سرش زد و بعد خود را ملامت کرد. با خود فکر کرد که بعد از چند دقیقه کشته می‌شوی، هوس چای داغ یعنی چه؟

مگر چگونه مرا خواهند کشت. اینان که کاملاً وحشی اند. شاید زنده در آتش بیندازند، یا بند بند جدا کنند و شاید به نام کافر سنگسار کنند.

صدای پاهایی از بیرون شنیده شد شاید همان مردی بود که شب فحش می‌داد و با قنطاق تفنگ بر سر و شانه نظرگل می‌زد.

خوب از دشمن بهتر از این را نباید انتظار داشت. دروازه مغاره با سر و صدا باز شد، مردی که موهایش تا سر شانه افتاده بود و صورت پر موی خشنی داشت داخل گردید.

او هیچ حرفی بر زبان نیاورد و دست و پای نظرگل را باز کرد. وقتی که بدنش به نظرگل نزدیک شد بوی تهوع آور چرس و چرک از آن استنشام می‌شد. ریسمان را با چاقو کوتاه کرد و دست‌های نظرگل را به پشتش برد و با آن بست. گفت:

پیش شو!

بیرون باد سرد صبحگاهی می‌وزید. مغاره در خم تپه‌یی قرار داشت که در دامنه آن تاکستان بزرگی خفته بود، متصل به آن تعداد قیرهای کهنه فرو افتاده قبرستان "قریه خواجه سکندر" را می‌ساخت. در انتهای دره درختان سپیدار و خانه‌ها در میان مه آبی رنگی پنهان بود.

از برگ‌های پنجه چنار بزرگی که در نزدیکی مغاره ایستاده بود قطره‌های آب باران دیشبه می‌چکید. دورتر گروه انبوه اسب سواران مسلح که با موهای دراز و صورت‌های پرموی و قطاروزمه‌های پر گل‌وله چهره‌هایشان مخوف معلوم می‌شد نیم دایره‌یی را ساخته بودند. آنان همه به سوی نظرگل می‌دیدند. و به هم چیزی می‌گفتند.

قطار بزرگ کودکان، زنان، مردان و پیرمردان از پایین دره بر دامن تپه بالا می‌شدند و در فاصله‌های معین یک، یک اسب سوار با ضرب قمچین و تهدید و دشنام آنان را به زود رفتن مجبور می‌ساخت. مثل اینکه مردمان قریه‌های نزدیک بودند که به زور آورده می‌شدند.

زیارت خواجه سکندر با توغ‌های بلند رنگ رفته اش خسته و غمگین می‌نمود و در نزدیکی آن چشمه بزرگی که محل ماهیگیری و تفریح مردم بود خالی، سرد و بی‌رونق بود.

دورتر مکتب ابتدایی خواجه، که از مدت‌ها از شور و هلهله کودکان تهی مانده بود، چون استخوان بندی مرده دیرساله‌یی به نظر می‌آمد.

مردم با ترس و دودلی آهسته، آهسته پیش آمدند و در فاصله پنجاه متری پنجه چنار بلند به صورت دایره ایستادند. تعدادشان به پنج تا شش صد نفر می‌رسید. کسی از آخرهای جمعیت در برابر ضربه قمچین اعتراض کرد و گفت:

چی تماشاس؟ کجا بریم؟ به تماشای چه بریم؟

یکی از اسب سواران مسلحی که زیر پنجه چنار ایستاده بود صدا کرد:

- بزن! بزن! گپشه گوش نکو! بزن!

و صدای تفنگی شنیده شد. مردم با حالت رعب و ترس به عقب نگر بستند. به هم فشرده شدند و به سوی نظرگل و اشرار مسلحی که بر اسبها سوار بودند، وحشتزده نگاه می‌کردند.

آفتاب بلند شده بود و با اشعه طلایی خویش گویی مه آبی رنگ انت‌های دره را آرام آرام می‌شست. نوک، نوک سپیدارها روشن شده بود، ابر خاکستری آسمان رفته، رفته محو می‌شد و رنگ لاجوردی شفاف می‌نمودار می‌گردید. نظرگل متوجه شد که دست‌هایی زنان و کودکان حنا کرده است و بعضی از کودکان تخم جوشانده رنگین در دست دارند، به یادش آمد که روز عید قربان است. روز اول عید است.

سواری با اسب کوچک سیاهش چهار نعل بالا آمد و در حالی که خودش و اسپش هر دو نفس سوخته بودند. و معلوم نبود که مخاطبش کیست اعلام داشت.

- حاجی مفتی گفت رنگشه نبینم!

از میان اشرار یکی با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- مامایتم تره نخاست. ما پسران کردیم که چه میگه، خوارزادی خوده چند میخره. او گفته که رنگشه نبینم!

نظرگل پوز خند کنان گفت.

- کدام ماما؟ کدام ماما؟ مه ماما ندارم!

یکی از اشرار که ریش انبوه و شکم برآمده داشت. و با چاقی خود از دیگران فرق می‌شد. گفت:

- ریسپانه بنداز. همان مرد که اسب کوچک سیاه داشت فوراً ریسمان ضخیم پنبه‌یی سفیدی را بر شاخه پنجه چنار انداخت و آنرا حلقه بست. و صندوق کهنه چوبی را آورده زیر آن گذاشت. نظرگل فکر کرد که معطل چیست. ریسمان غرغره آماده است و صندوق راهم گذاشتند. نگاه‌های دشمنان برایش غیرقابل تحمل بود. باید نگذاشت که دشمن خود را فاتح احساس کند. او که زیون است و شایسه چنین احساس

نیست در حالی که نعل بوت‌های ساقدار سیاهش را بر زمین می‌کوبید با دست‌های به پشت بسته سینه فراخ و یخن گویچه بازش به سوی صندوق روان شد.

چنان سکوت سنگین فضا را پر کرد که صدای پای نظرگل چون ضربات شمرده کوبه‌یی شنیده می‌شد. او گام به گام سوی پنجه چنار نزدیک می‌شد. در کنار صندوق مکئی کرد. و پای راستش را بر آن گذاشت و با همه وزن بدنش بران بالا شد. ناگاه صندوق که تخته‌های نازک داشت با صدای شبیه صدای تفنگی از دور، زیرپای نظرگل شکست و فرورفت.

پیرمردی گریبان خود را گرفت و گفت:

- خدایا توبه!

زنان به گریه افتادند.

چند نفر که در عقب دیگران بودند پُس، پُس کردند که بی‌گناه است. عده‌یی چشمانشان را زیر انداختند. چند نفر دیگر آه کشیدند و زیر لب بخواندن آیات قرآن پرداختند.

یکی از اشرار بیرلی را آورده زیر دار گذاشت. نظر گل بران بالا شد و در حالی که از میان حلقه سفید ریسمان به آسمان لاجوردی می‌نگریست به فکرش گذشت که فرصت برای کوبیدن دشمن هنوز هست. هنوز هم می‌تواند در برابر چشمان مردم دشمن را حقیر سازد. و رسوا کند، حواسش را جمع کرد و نگاه تحقیر آمیزی به سوی اشرار انداخت و منتظر شد که چه می‌گویند.

مرد چاق که نظرگل بعداً فهمید که همان ملا همراه است که فتوای اعدام او را داده بود؛ صدا کرد:

- بگو آخرین کلامته، بیان کو چه گفتی داری!

نظرگل بایک نظر سیماهای وحشت زده مردم را از نظر گذراند. همه رنگ‌های بریده و لباس‌های ژولیده داشتند. خاک آلود و خسته بودند و وحشت زده به سوی او

می‌دیدند. نیرویش را جمع کرد و گفت:

- کاکاها! پدرا! برادرا! خواهر! مادر! مردم قریه‌های خواجه سکندر! مه به حیث عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان هیچ آرزوی دیگر غیر از آرامی و سعادت شما نداشتم و ندارم و بخاطر تلاش در راه حفظ امنیت حیثیت و شرف شماس که امروز ده چنگ ای دزدا و آدمکش‌ها افتادیم. ملا همراه صدا کرد: دهنش بدوز.

یکی دیگر از اشرار گفت:

- نمان گپ بزنه! گپ چرا بزنه؟

نظر گل ادامه داد:

- افتخار به خدمت شماس و حالی هم به خاطر خدمت به شما کشته میشم! باز از جانب اشرار صداهای اعتراض بالا شد.

- نمان گپ بزنه! ای کافرس، حزبش کافر اس. اینا دشمن اسلام استن. مرگ شان رواس.

نظر گل به یاد سخنرانی ارنست به نماینده‌گان دمو کرات و جمهور یخواه از کتاب پاشنه آهنین افتاد. زیر لب گفت:

«به فریاد این چارپایان سیر خوب گوش بدهید.»

و خنده اش گرفت. لبانش پس رفت. اشرار و تعدادی از مردم گفتند که می‌خندد. زیر دار می‌خندد.

ملا همراه از خشم نوک ریشش را زیر دندان گرفت و صدا کرد:

- بگو چه؟ صرفاً آخرین کلام خوده بگو!

نظر گل گفت:

- مه به مردم شریف شولگر میگم که دوست و دشمن خوده باید بشناسن. اشرار

دشمن ناموس، مال و جان تان اس. با حزب دموکراتیک خلق افغانستان یکجائی
بری نابودی اشرار مبارزه کنین.

ملا همراه گفت:

- توبه کو! توبه کو که عفو شوی! استغفار کو!

نظرگل مکئی کرد و باخشم صدا کرد:

- توبه شما کنین که گناهکار استین. آدم کشتین. مال مردمه خوردین و خانه و مکتب
و مسجد مردمه سوختاندین. خدمت مردم خو گناه نیس که مه از او توبه کنم!

ملا همراه عصبانی شده بود؛ فریاد می زد:

- غرغره کو ملعونه! زبانشه بسته کو! غرغریش کو!

همان مردی که اسب کوچک سیاه داشت پیش آمد که حلقه ریسمان را به گردن
نظرگل بیندازد. نظرگل فشار آورد که ریسمان دستهایش را بگسلاند اما نشد. در
حالی که حلقه دار به گردن ش انداخته می شد با همه گلو فریاد می زد:

- مرگ به اشرار خاین! زنده باد انقلاب! زنده باد ...

همان مرد که ریسمان به کمر بیرل بسته و سر آنرا در دست گرفت بود، با اشاره
دسته قمچین ملا، همراه اسپش را به سرا شیبی تپه دواند. ناگهان بیرل از زیر پای
نظرگل لغزید و صدای شعارهای او خاموش شد و غریو مردم برخاست. بیرل با
صدای سهمگین به نشیب تپه غلتان شد. به سنگ ها خورد. جهید و افتاد و با سر و
صدای زیاد تا پایین تپه رفت.

اشرار میله تفنگ ها را به سوی مردم گرفتند و انگشت ها را بر ماشه گذاشتند. آفتاب
تابناک و بزرگ از افق مشرق بالا می آمد و در پرتو آن شاخ و برگ مرطوب
چنارهای بلند برق می زد.

از سقوط ولسوالی و دستگیری نظرگل هنوز نیم ساعت نگذشته بود که قوای مؤظف پاکسازی قریه‌های چشمه شفا وارد ولسوالی شولگر شدند. قوماندان دستور داد که شباشب گل تر کنند و پخه بزنند و دیوار چپه شده را آباد نمایند. ماشیندارهای ثقیل بالای برج‌ها نصب شود. تانک‌ها برای عملیات فردا آماده گردند. اجساد رفقای شهید را در یک اتاق بگذارند تا فردا مراسم تدفین انجام یابد.

قوماندان که یک تورن جوان بود افسوس می‌خورد که درباره مدافعین ولسوالی هیچ اطلاعی ندارد. نمی‌داند چند نفر بودند. چند تن اسیر شده اند و دشمنان آنان را به کجا برده اند. در آن شب تاریک مردم را هم نمی‌شد زحمت داد شب اندوهگین و گنگ بود. سربازان برای عملیات فردا آماده می‌شدند. قوماندان اسناد رفقای شهید و دوسیه‌ها را در روشنی چراغ اریکین ته و بالا می‌کرد و سگرت پشت سگرت در می‌داد. خلقش تنگ بود. تمام شب از گزمه و پهره خبر گرفت و دقیقه‌یی نتوانست بخوابد.

با باد صبح بیرق سه رنگ که با دست‌های نظرگل بر بلندی یکی از برج‌ها نصب شده بود بیتابانه بال می‌زد و صدای پت، پت آن از پایین شنیده می‌شد. پایینتر برچه تفنگ پهرمدار چون خنجر نقره‌میین در کبودی آسمان فرو رفته بود و رو به روی قلعه قطار تانک‌ها با هیبتناکی منتظر قومانده بودند.

نشرات پرچم

<http://rahparcham.org>